



تا چمدان رو مکحم تو دستام می گیرم، نفس عمیقی می کشم، چشمانم رو باز می کنم، به درخروجی نگاه می کنم و از اون بیرون می رم. چمدانم رو به اولین راننده تاکسی که جلوم ظاهر میشه می سپارم و تا کنار ماشینش منو راهنمایی می کنه. روی صندلی عقب جای می گیرم و هنوز با خودم سر جنگ دارم:

- کسی از اومدن من خوشحال میشه؟

آروم طوری که راننده متوجه نشه و نگه دیوونه م سرم رو بالا و پایین می برم:

- مگه گناه کبیره کردی؟

اخمام تو هم میره:

- گناه کبیره؟

هنوز تردید دارم، هنوز می ترسم. نه از کاری که کردم. از سوال های بی پایان اطرافیانم می ترسم. جواب هایی که می دونم هر چقدر هم براشون بگم باز هم قانع کننده نیست. از نظر اونها هیچ کس بی دلیل یک عشق بی نظیر رو از دست نمیده. اما

بی دلیل نبود، برای من دلیل بود. سرم رو به صندلی تکیه می دم و با یاد اینکه باید به سوال های بقیه گوش بدم پوفی می کنم و گوشم رو برای همه ی اون ها آماده می کنم:
-من آماده ام.

خرسند و راضی به آسمون و ابرها که گریه می کردند نگاه می کنم. اما امون از دست خودم.
-یعنی اونم گریه کرد؟

این سوالی بود که ذهنمو خراشید. قلبمو به درد آورد. باز برای بار هزارم شایدم صدهزارم با خودم فکر می کنم، کاش دنیا دکمه ی فراموش داشت. که هر وقت چیزی رو دوست نداشتی بازدن یه دکمه فراموش می کردی و باز به خودم می خندم:
-اون وقت دنیا چقدر خنده دار می شد...مگه همین مسائل وسختی ها دنیا رو جذاب نکرده؟

شیشه ی سمت خودم رو تا آخر پایین می یارم و بی توجه به نم بارون، بوی نم خاک رو به جون می خرم و ریه هام رو پر می کنم. چشمامو می بندم و این ۴سال رو مرور می کنم. هنوزم عقیده دارم اشتباه نکردم ولی...از اینکه منو به اشتباه قضاوت کنند بدم میاد. دلم می خواست می گفتم ولی می دونم دلیلیم برای هیچ کس دلیل نیست.
با صدای راننده به این دنیا و حال بر می گردم:

-خانم رسیدیم.

درست مقابل خونه ایستاده بود، به در قهوه ای رنگ نگاه می کنم و دلشوره تمام تنم رو در اختیار می گیره. از ماشین پیاده می شم و کرایه رو حساب می کنم و به سمت در خونه می رم.
پشت درخونه بی حرکت ایستادم و با خودم گفتم گفتم:

-کسی از اومدن من خوشحال میشه؟

با یاد بابا و مامان لبخند میزنم:

-احتمالا فقط مامان و بابا...همین که اونا خوشحال باشند برام مهمه. اینکه اونا قضاوتن نمی کنند برام مهمه.

انگشتی رو که نه از ترس بلکه از خوشحالی میلرزید رو تکان دادم، زنگ آیفون رو زدم و چند ثانیه بعد صدای آرامش بخش و دلنشین مامان رو شنیدم:

-کیه؟

آنقدر از شنیدن صدایش خوشحال بودم که نمی دونستم چی بگم. مامان که فکر می کرد مزاحمم گفت:

-نمیدونم چرا بچه های این دوره زموئه عاقل نمی شن. زنگ می زنی و در می رن.

قبل از اینکه مامان گوشی رو بزاره صدایش زد:

-مامان.

صدای گذاشتن گوشی آیفون و چند ثانیه بعد صدای قدم های تند مامان .

در باز شد ومامان با چهره ای خندان وپر از هیجان منو در آغوش خودش گرفت:

-خدای من افسون،یه لحظه فکر کردم شاید اشتباه شنیدم.چرا هیچ خبری ندادی؟

مامان لحظه ای منو رها نمی کرد.خوشحال بودم،هم از آغوش مامان وهم از اینکه از اومدنم خوشحاله.

صدای بابا رو از پشت سر مامان شنیدم:

-لاله جان بذار دخترم بیاد داخل...به منم فرصت بده،ناسلامتی افسون دختر منم هستا.

از آغوش مامان جدا شدم وکامل وارد حیاط خونه شدم و تو آغوش بابا جا گرفتم.

پدري که در این مدت تنها کسی بود که کاملا حمایتم می کرد و باعث شده بود ۴سال جدایی تلخ برام تلخ تر نشه.

-بابا...سلام

-سلام دخترم.خوش اومدی.

صداش می لرزید...خوشحال بود...

-فکر نمی کردم از اومدن من خوشحال بشید.

از آغوشش جدا شدم وگفت:

-مگر کسی وجود داره از اومدن تنها دخترش خوشحال نشه؟فقط از یه چیز ناراحتم.

نا امید سرم رو پایین می گیرم:

-از اینکه مارو بی خبر گذاشتی.چرا نگفتی تا بیایم فرودگاه؟

سرم رو بلند ونگاهش کردم.حتی با نگاه به چهرش دلم آرام میشد.

-برای اینکه ۱ اینقدر هیجان زده نمی شدید و ۲ برای اینکه نمی تونستم تو فرودگاه اینجوری بغلتون کنم چون اونوقت

همه فکر می کردند من بچه ی لوسی هستم.

مامان دستمو گرفت ودرحالی که می برد داخل خونه گفت:

-نگاه تروخدا نشستیم دم در داریم از دخترمون استقبال می کنیم.

هر سه زدیم زیر خنده ورفتم داخل.

بعد مدت‌ها اون روز خوشحال بودم وبه معنای واقعی می خندیدم.

رفتم تو اتاقم،هیچ چیز تغییر نکرده بود وحتى ذره ای گرد و خاک ننشسته بود.

بعد از خوردن ناهاری که بابا ومامان هر دو برام آماده کرده بودند به اتاقم رفتم وروی تختم لم دادم.چشمامو بستم وپه نفس عمیق کشیدم.یه حس خاصی داشتم.به پهلو خوابیدم وقاب عکس ۳نفره من به همراه بابا ومامان رو که روی میز بود رو دیدم.بلند شدم و روی صندلی پشت میز نشستم وقاب عکس رو برداشتم وبه چهره ی خندان بابا ومامان نگاه کردم:

-منو بخشیدین؟

-دیگه بهش فکر نکن.

به بابا که بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم:

-کی اومدید؟

لبه ی تخت نشست وگفت:

-همین الان.

چند ثانیه سکوت کرد وگفت:

-دیگه احساس گناه نداشته باش...من به تو اعتماد دارم،برای همین گذاشتم بری.

کنارش نشستم وگفتم:

-اما هنوز گناه کارم مگه نه؟

با همون چهره ی آرامش بخشش نگاهم کرد:

-تنها گناه تو اینه که دلی رو شکستی.

از سر جاش بلندشد وگفت:

-تنها کسی که نیاز داره که بشنوه اونه،تنها کسی که باید ازش طلب بخشش کنی اونه.

بابا از اتاق بیرون رفت ومن موندم احساس گناهی که ۴سال عذابم می داد.

شکست دل...چیزی نبود که من می خواستم ولی تنها راهی بود که داشتم...باید می رفتم،اگه می موندم نمی تونستم برم...اگه نمی شکستم نمی تونستم دل بکنم.

شب شد و نیاز داشتم بخوابم...چشم‌امو بستم و بدون فکر به گذشته خوابیدم چون فرداهای دیگه چه بخوام و چه نخوام باهش مواجه می شدم پس بهتر بود انرژی‌م رو ذخیره می کردم.

صبح رو بدون هیچ ساعت بد صدا و پرنده خوش صدا از خواب بیدار شدم. خوشحال و سرحال به آشپزخونه رفتم تا بعد مدتها صبحانه ای رو برای مامان و بابا آماده کنم.

-افسون این وقت صبح چرا بیداری؟ نکنه بد خواب شدی؟

گونشو بوسیدم و گفتم:

-سلام و صبح بخیر...خیلی هم خوب خوابیدم. بعد مدتها بدون هیچ ساعت زنگی بیدار شدم و اصلا هم کسل نیستم و دل‌م می خواست یه صبحانه عالی برای شما آماده کنم...بابا بیداره؟

-بله دخترم بیدارم...مگه میشه این صبحانه رواز دست بدم؟

برای خودم، مامان و بابا یکی یه فنجان چای ریختم و پشت میز نشستیم.

به صورت شاد هردوشون نگاه کردم. دل‌م لرزید، درد گرفت. چقدر ناراحتشون کرده بودم...چقدر بزرگوار بودند که هیچ وقت، هیچ جا به روم نمی آوردند. چقدر صبور بودند که حتی در اون ۴سال هر گاه بهشون می گفتم به دیدنم نیابند تحمل می کردند و بدون توضیحی از من قبول می کردند.

یه نفس عمیق کشیدم و از سر جام بلند شدم. اول گونه مامان رو که کنارم بود بوسیدم و سپس گونه ی بابا و در حالی که با مهربانی نگاهم می کردند رو به بابا گفتم:

-راستی بابا امروز نیازی نیست به خاطر من به خودتون مرخصی بدید. می دونم خیلی سرتون شلوغه و کار زیاد دارید. خودم امروز می خوام برم بیرون و یه گشتی بزنم.

-تو تازه اومدی. کجا می خوای بری؟

هیجان زده گفتم:

-همه جا.

پرسشگرانه نگاهم کردند و مامان گفت:

-فقط خودتو خسته نکن.

چشمی گفتم و شروع کردم به جمع کردن میز. بعد از فارق شدن از کارم به اتاقم و سراغ کمد لباس هام رفتم. همه چیز مرتب و بدون ذره ای خاک سرگشاش بود. مشخص بود مامان نگذاشته بود هیچ چیز در این کمد، حتی وسایلی که یادآور گذشته و خاطرات گذشته بودند خاک بخورند. مامان حتی لباس روز خواستگاری رو هم در کمد نگه داشته بود.

چشمانم سمت چپ کمد جایی که جعبه ی موزیکال قرار داشت قفل شد...اون جعبه اولین هدیه از طرف عشقم بود...اولین خاطره از معشوقم.

جعبه رو باز کردم وبا باز شدنش،صدای موزیکش تو اتاق غرق شده در سوکت پخش شد وبه یاد اون روز در کافی شاپ بهشت می افتم.

بعد از کلی مکافات و ترافیک ساعت ۷:۱۵ دقیقه به کافی شاپ رسیدم،اما اون به روی خودش نیاورد که ۳۰ دقیقه منتظرم بوده.

-خیلی خیلی ببخشید.نمی خوام بهونه بیارم.با این ترافیک سنگین الان که این جا هستم خیلی خوبه.

به روم لبخند میزنه:

-اولا سلام...دوما من که چیزی نگفتم...وخالصه سوما ببخشیدم.چون حالا این جاهستی.خوب بگو بینم چی میل داری؟

منم یه لبخند پتو پهنی زدم و سرجام نشستم:

-نسکافه.

سفارشمون رو دادیم وبعد از اینکه آوردند در حال خوردن بودم که بسته ای کادوییچ شده رو روبه روم روی میز گذاشت وگفت:

-این اولین هدیه ی من به شماست.امیدوارم خوشتون بیاد.

با احساسی پر از هیجان،کنجکاوی وخوشحالی نگاهش کردم وگفتم:

-حالا چرا لفظ قلم صحبت می کنی؟

خندید وجواب داد:

-برای پیاز داغ بیشتر.

بسته رو باز کردم وجعبه ای با کنده کاری بسیار زیبا رو می بینم که کنار قفلش با همون کنده کاری نوشته شده بود:برای تنها عشق من افسون.

مثل بچه ها ذوق زده شدم.

-اگر اصلی که داخله رو ببینی چه کار می کنی؟

بدون معطلی بازش کردم واز دورنش گردنبندی با نگین صورتی رو بیرون آوردم.وقتی دقیق نگاهش کردم خطوطی بنفش رنگ درون نگین صورتی بود.خطوط بنفش رنگ به زبان فرانسوی که نوشته شده بود:عشق من.

چشمام رو بستم واز خاطره گذشتم،به خودم گفتم:

-تو که دیگه دوشش نداری،پس به یادش نیفت.

توجهم رفت سمت قاب های عکس که بالای کمد بود.دستم رو بلند کردم و برشون داشتم،اولین عکس مربوط می شد به من و آوا بهترین دوستم.بدجوری دلم هواشو کرد،هنوز از اومدنم خبر نداشت.لبخندی زدم و رفتم سراغ میز تحریر واز تو کشو گوشیم رو برداشتم ودعا می کردم روشن بشه.خداروشکر روشن شد.سریع شماره ی آوا رو گرفتم.به محض اینکه وصل شد وبوق آزاد زد،آوا با دومین بوق برداشت وبلند داد زد:

-افسون؟

گوشامو گرفتم و با خنده گفتم:

-گوشامو کر کردی،خودمم اگه اجازه بدی.

-کی برگشتی؟

-دیروز.

دوباره داد زد:

-دیروز؟...اون وقت تو الان باید بگی؟

-خوب حالا که گفتم تازشم الانم نخواستم بگم.

صداشو تصنعی خشمگین کرد وگفت:

-مثلا کی می خواستی بگی؟

خندیدم:

-می خواستم حضوری خدمت برسم.

-وایی.

از دست آوا.دوباره جیغ زد وگوش منو رسما کر کرد.اخلاق بدش همین بود.

-باز چته تو آوا؟

-من تهران نیستم.

آهی کشید که باعث شد بخندم که گفت:

-حالا تو چرا ذوق کردی؟

-هیچی ،همیشه از آه کشیدنات خندم می گیره.

اونم خندید و گفت:

-به خدا فقط برگردم، مو به کلت نمی دارم.

از آوا این کار بعید نبود. با خنده و شوخی از هم خداحافظی کردیم.

دوباره رفتیم به گذشته. از وقتی که من و آوا شدیم دوست، آشناییمون با دعوا بود اما بعد از اون شدیم دو دوست صمیمی. به
یه مدرسه و دبیرستان رفتیم و در آخر انتخاب یک رشته برای دانشگاه.

-افسون؟

به مامان که رو به روم بود نگاه کردم:

-بله مامان چیزی شده؟

لبخندی زد و گفت:

-نه چیزی نشده فقط متوجه اومدم نشدی. می خوامی به کسی زنگ بزنی؟

به گوشی تو دستم نگاه کردم:

-نه مامان، با آوا صحبت کردم.

-پس هنوزم خط کار می کنه؟

با سر تایید کردم و از سرجام بلند شدم و مامان گفت:

-برو پایین ببین کی اومده.

کنجکاو رفتیم پایین و از همون چند قدمی نرسیده به سالن پذیرایی با احساس عطرش لبخند پهنی زدم و با گام های سریع
خودم رو به سالن رسوندم.

پشت به من داشت و متوجهم نشد. قافلگیرش کردم و دستم رو دور گردنش انداختم کمی جاخورد ولی فهمید منم. با خنده
گفت:

-از دست تو افسون، دختر کی اومدی؟

کنارش روی مبل نشستم دستش رو گرفتم، بو سه ای به گونه ش زدم:

-مامانی من چطوری؟ دیروز رسیدم.

اونم خندید و منو بوسید:

-پس بگو چرا به دلم افتاد پیام...نگو نوه ی گلم اومده.

لحظه ای بی هیچ حرفی به صورت پراز نور وعطوفتش نگاه کردم وگفت:

-دل من برات خیلی تنگ شده بود.

قبل از اینکه قطره اشک به خودش اجازه ی افتادن بده به آغوشش رفتم وگفتم:

-دل من بیشتر تنگ شده بود، برای همه تنگ شده بود.

منو تو آغوشش فشرد:

-چرا اینقدر بی خبر اومدی افسون جان؟

از آغوشش جدا شدن وبا یه لبخند جواب دادم:

-می خواستم ببینم دل کسی هم برای من تنگ شده.

لبخند پر مهری زد:

-این چه حرفیه.دل همه برات تنگ شده...همه...

می دونستم منظورش از همه کیه،می دونستم تاکیدش از همه برای چیه.

زندگی،خوشحالی وخوشبختی...سال ها به دنبالشون بودم...۴سال تمام ترکشون کردم،بدون گفتن دلیل...بی هیچ حرفی وبدون پرداخت هیچ تاوانی.

ترسیدم...نه از لحظه ی که برگشتم،از همون لحظه که ترکش کردم...دلیل داشتم،دلیلی موجه اما...برای خودم،می دونم برای اون دلیل نیست،موجه نیست وترسیدم،از دل شکسته...وباز می ترسم این دل شکسته تاوان بزرگی داشته باشه.

تمام مدت که مامان بزرگ کنارم بود ونگاهم می کردم می دونستم بالاخره اولین سوال رو می پرسه،می دونستم اولین سوال باز شروع میشه ومن منتظر بودم.

شب شد مشغول در آوردن وسایل چمدان هام شدم که مامان بزرگ با چند ضربه وارد اتاقم شد:

-می تونم ببینم تو؟

-بله البته.

مامان بزرگ به اتاقم نگاه کرد،با هم لبه ی تخت نشستیم وزل زد به صورتم.

-مامانی چیزی روی صورتمه؟

خندید:

-نه.

- پس چرا این جورى نگاهم مى كنيد؟

- مى خواستم ببينم خوشحالى.

لبخند زم و جواب دادم:

- معلومه كه خوشحالم... خيلىم خوشحالم.

كلامش جدى شد و گفت:

- پس چرا هيچ وقت نتونستم از روى چهره ت درون اون قلبتو ببينم؟ چرا نديدم خوشحال و شاد باشى؟

منم جدى شدم:

- مگه تو قلبم خبريه؟

- نمى دونم... خودت بگو.

زوركى خنديدم و گفتم:

- نه مامانى مطمئن باشيد هيچ خبرى نيست.

به سمت كمد لباس هام رفتم و بسته ي كادوى مامان بزرگ رو در آوردم. دوباره كنارش نشستم و كادو رو به طرفش

گرفتم و گفتم:

- بفرماييد ناقابله... خريدم كه بدونيد هميشه به يادتون بودم.

- چرا ۴ سال پيش آنقدر سريع بى هيچ حرفى نامزديت رو به هم زدى؟

دستام رو عقب كشيدم. فكر مى كردم آمادگى جواب دادن به اين سوالات رو داشته باشم ولى الان مى ديدم كه نه ندارم.

- چى شد كه يك مرتبه اينو پرسيدين؟

گونمو نوازش كرد و گفت:

- فكر مى كردم خيلى به هم علاقه داريد.

دستاشو گرفتم :

- اگه بگم فعلا نمى خوام چيزى بگم ناراحت مى شيد؟

لبخندى زد و گفت:

- نه عزيزم ناراحت نمى شم.

-پس نخواستن الان چیزی بگم... چون هر حرفی، هر جوابی الان فقط بهانست.

قبل از اینکه از سرجاش بلند بشه هدیه رو بهش دادم. از سرجاش بلند شد و رفت سمت در، اما برگشت و گفت:

-افسون جان، دخترم این سوالاتیه که هر کسی ممکنه بپرسه پس آمادگیشو پیدا کن.

می دونستم باز منظور مامان بزرگ کیست و من هر ساعت و هر دقیقه خودم رو آماده می کردم و چقدر سخته.

کاش می شد زمان رو به عقب برگردوند و به اون شب می رفتم، به شب خواستگاری واز همون روز اول به پیشنهاد ازدواجش جواب رد می دادم تا الان به این حال و روز نیفتم و نخواهم مدام بگم دوستش ندارم.

از جام بلند شدم و رفتم سراغ کتابخانه کوچیک اتاقم. ناخواسته بی هوا کتابی رو برداشتم. به کتاب نگاه کردم، اشعار سهراب سپهری بود. ورق زدم دست خطش رو که خود نمایی می کرد دیدم: چشم ها را باید شست و به زندگی و من باید فکر کرد. اینو صفحه ی اول می نویسم که یاد من بیفتی و بعد شعرها رو بخونی... هر چند می دونم که با دیدن اسم شاعر به یاد من می افتی.

کتاب رو بستم. همه حق داشتند باور نکنند. آنقدر سریع از ایران رفتم که اصلا وقت نکردم هیچ یک از یادگاری هاش رو پس بفرستم. تو اون ۳ ماه نامزدی آنقدر بهم هدیه داده بود که نمی دونم چه کارشون کنم.

ساعت از ۱۲ می گذشت ولی هنوز چشم هام خیال نداشت بخوابه. رفتم به حیاط و کنار استخر، پاچه شلوارم رو دادم بالا و پاهام رو تو آب گذاشتم. با اینکه اواخر شهریور بود ولی بدجوری احساس گرما می کردم.

-بری کنار دریا چه کار می کنی تو دختر؟

به این حرفش می خندم... می دونم منظورش چیه، آنقدر پاچه ی شلوارم رو زده بودم بالا که مثل شلوارک شده بود.

خنده ی گوشه لبش رو که دیدم فهمیدم منظورش از او مدن کنارم چیه. به محض اینکه رسید کنارم پاهامو دادم بالا یه زیر پایی بهش زدم و افتاد توی آب.

بلند بلند خندیدم و اما یک مرتبه دیدم خودمم تو آبم. اونم شروع کرد به خندیدن.

-حداقل یکی رو می ندازی تو آب خودت برو کنار.

منم خندیدم، از ته دل خندیدم... اما می شد اون زمان فکر کرد که همیشه میشه خندید؟ یادمون بود که همیشه فقط خنده نیست؟

گوشی رو برداشتم بعد از بوسیدن گونه ی مامان بزرگ و مامان زدم بیرون.

دلم بدجور هوای گشتن کرده بود. پیاده تا سرخیابون اصلی رفتم. دستم رو برای یه تاکسی بلند نکرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد. به صفحه گوشیم که نگاه کردم خشکم زد. ناخودآگاه گزیننه ی پاسخ رو زدم و گوشی رو به گوشه ام چسبونم:

-افسون؟ برگشتی؟

باید جواب می دادم؟ نمیدونستم... حتی چی بگم.

-افسون؟... یه چیزی بگو، نذار فکر کنم خوابم.

-سلام.

یه لحظه به صدام و سلام کردنم خندیدم.

-کی برگشتی؟... خدای من یه چیزی بهم می گفت به شمارت زنگ بزnm.

-۲روزی میشه.

-پس چرا...

حرفشو خورد و گفت:

-بیرونی؟ صدای ماشین میاد.

-بله بیرونم.

-می خوام ببینمت.

قبل از اینکه مخالفتی کنم گفت:

-لطفا افسون.

آنقدر تو صداش خواهش بود که دلم نمیومد مخالفت کنم ولی مجبور بودم سنگدل باشم:

-متاسفم... دلیلی نمیبینم بخوام به درخواستت جواب بدم.

خدا حافظی کردم و قبل از اینکه حرفی دیگه ای از اون بشنوم تماس رو قطع کردم. خواستم برگردم مواز این گشتن منصرف

بشم که یه ماشین با سرعت جلو پام ترمز کرد. خواستم یه حرف خوشگل بارش کنم که راننده پیاده شد و دیدمش فقط

شانس آورد دلم براش تنگ شده بود و گرنه لهش می کردم.

-افسون خیلی بی معرفتی.

سوار ماشین شدم، چون بد جایی ایستاده بود.

-کی برگشتی؟

آوا یه نگاه بهم انداخت و گفت:

-خوبه والا یه جورى مى پرسى انگار من ۴ ساله رفتم و خبرى ازم نبوده.

آروم زد روی بازوم وادامه داد:

-زنگ زدم به خونه تون که مادرت گفت زدى بیرون شانس آوردى رسیدم بهت وگرنه لهت مى کردم.

خندیدم.از این دخترهر چى بگى بر مى اومد.

-خوب حالا بگو ببینم،چرا این ماه هاى آخرحتى به ایمیل هام جواب نمى دادى؟تماس ها رو که ديگه نگو.

بازم همون جواب رو دادم:

-مى خواستم ببینم چقدر دوسم داريد؟

یه نگاه بد بهم انداخت و سریع گفتم:

-هى...خواست به جلو باشه،به خدا من هنوز آرزو دارم.

-والا منم آرزو دارم فقط تو منو جوون مرگ نکنى خيليه.

با سرعت رفت سمت راست و گوشه اى پارک کرد و گفت:

-باشه...حالا ما قراره مجازات کنيم.

خندیدم با تعجب گفتم:

-ما؟مجازات؟

زد روی شونه هام جواب داد:

-آره ما.

دوباره حرکت کرد و گفت:

-وقتی دیشب با بچه ها تماس گرفتم وگفتم که برگشتى همشون گفتن حفته بدجور مجازات بشى.قراره یه مهمونى

برگشتن برات بگیريم و اولین مجازات اينه که هرچى ما گفتيم تنت مى کنى.

معرض گفتم:

-آوا لطفا...من سلیقه ی تو واونا رو خوب مى دونم.

خبیثانه نگاه کرد و گفت:

-حفته.

می دونسم اعتراض اصلا به درد نمی خوره. دخترای بدی نبودن ومی دونستم انتخاب بدی هم نخواهند داشت.

رفتیم یه رستوران که تمام هم کلاسی های قدیمیم اون جا جمع شده بودن.

قراره مهمونی شد برای فردا شب ویلای پدر آوا تو لواسون وقرار خرید لباس هم برای مهمانی شد برای بعد از ظهر ومن هم حق هیچ گونه مخالفتی نداشتم.

آوا من رو رسوند خونه وقبل از اینکه از ماشین پیاده بشم گفت:

-افسون؟

لحنش جدی شده بود،لبخند زدم وگفتم:

-بله؟

-چرا سپهر رو پس زدی؟اون...

نداشتم بقیه حرفش رو بگه وگفتم:

-آوا تو که دیگه باید منو خوب شناخته باشه،من بی دلیل کاری رو نمی کنم.

-اما هیچ وقت دلیل ترک سپهر رو نفهمیدم...شما هر دو عاشق هم بودین.

لحظه ای سکوت کرد وگفت:

-الان چی؟فکر نمی کنی که اشتباه کردی؟

-نه الان مطمئنم اشتباه نکردم.

لبخند پهنی زدم وگفتم:

-امروزو خراب نکن،ببینم حالا چی می خواین انتخاب کنید.

شد همون آوا وگفت:

-به تو چه..هر چی خریدیم حق اعتراض نداری.

قبل از اینکه پیاده بشم گفتم:

-تروخدا یه چیزی انتخاب کنید که روم بشه تنم کنم.

از هم دیگه خدافظی کردیم وبراش دست تکون دادم ورفت.

کلید خونه رو از تو کیفم بیرون آوردم،زدم به قفل که صداش رو ز پشت سر شنیدم:

-افسون؟

برگشتم و دیدمش. همون بود، هیچ تغییری نکرده بود. پیراهن چهارخونه ای با مخلوط سه رنگ آبی از تیره تا روشن و جین سرمه ای و کفش های مشکی واکس خرده.

جلوتر اومد و تونستم صورتش رو بهتر ببینم. صورت گردی داشت، با چشم هایی به رنگ قهوه ای، مژه هایی که پر بودند و مشکی و من عاشق مژه هاش بودم که من حتی با ریمل هم نمی تونستم مژه هامو به اون زیبایی کنم.

-خیلی وقته ندیدمت.

به خودم اومدم دست از برانداز کردنش برداشتم:

-سلام... چرا اومدی؟ من که...

-می دونم گفتمی که دلیلی نداری اما من برات دلیل میارم.

باز هم جلوتر اومد و گفت:

-نکنه از من میترسی؟

خنده م گرفت:

-چی میگی.

اونم لبخند زد:

-پس چرا نمی خوای من ببینی؟

-چه ربطی داره؟

-نکنه از این میترسی که بفهمی هنوزم دوسم داری.

جدی نگاهش کردم:

-اصلا اینطور نیست، قبل از رفتنم پیغامم بهت رسیده فکر کنم.

-اما من چی؟ علاقه ی من مهم نیست؟

کلافه شدم:

-میشه بری؟

دستاشو آورد بالا و گفت:

-دارم ازدواج می کنم.خبرش بهت نرسیده؟

-چرا باید برسه؟

لحظه ای فقط نگاهم کرد وهیچ نگفت.برگشتم وخواستم برم داخل که گفت:

-افسون هنوز هیچی تمام نشده.

در رو باز کردم ورفتم داخل.

وقتی کامل تو حیاط بودم لحظه ای ایستادم وبه خودم لعنت فرستادم:

-خاک بر سرت،حالا با خودش چی فکر می کنه؟

بدجوری با خودم سر جنگ پیدا کردم.نمی دونم چرا مقابلش نتونستم بهتر رفتار کنم واین باعث شد عصبی بشم.مستقیم رفتم تو اتاقم وخداریو شکر نه مامان منو دید ونه مامان بزرگ.قیافم واقعا خنده دار شده بود.به قول آوا شده بودم مثل لبو.

پشت میز نشستم،اولین قدم گند زده بودم واین اصلا جزو برنامه نبود،اصلا دوست نداشتم اینطور منو ببینه.

با خودم گفتم:

-حالا که چی می گه دارم ازدواج می کنم.

واقعا نمی فهمیدم منظورش از اینکه گفت هیچی تمام نشده چی بود.باز با خودم حرف زدم:

-نکنه...

نه امکان نداشت،به هیچ وجه نمی تونستم همچین فکری بکنم.

صدای در اتاق منو به خودم آورد.مامان بود:

-افسون؟کی اومدی؟

-همین الان مامانی کجاست؟

به صورتم زل زد وگفت:

-تو که باید خوب بدونی مامانی عادت به خواب بعد از ظهر داره.

لحظه ای با تردید نگام کرد:

-چیزی شده؟

به زور لبخند زدم:

-نه چی باید بشه.

-صورتت...شدی مثل وقت هایی که عصبانی هستی. چیزی شده؟

از سر جام بلند شدم:

-نه مامان جونم...راستی آوا رو دیدم، طرفای عصر با هم میرم خرید.

خندیدم و گفتم:

-قراره برام مهمانی بگیره، فردا شب.

مامان که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-از دست شما دخترا.

خوشبختانه مامان هم منو میشناخت وهم آوا رو به همین خاطر ایرادی از این مهمانی نگرفت.

فکر های به درد نخور رو از ذهنم پاک و خودم رومشغول کردم. ولی مگر می شد؟

عصر به همراه آوا و ۲ تا از هم کلاسی و دوست قدیم رفتیم مرکز خرید.

آوا چه کار که نکرد. لباس هایی انتخاب می کرد که حتی نیم متر پارچه نداشت وجدی جدی منو می برد اتاق پرو تا تنم کنم ومن به التماس می افتادم. بقیه هم مثل اون جدی شده بودند ومن باور کرده بودم که اونا قصد ندارند یه لباس مناسب برام انتخاب کنند.

آوا و بقیه لباس هاشون رو انتخاب کردن و خریدند، دیگه رسما نا امید شدم، بالاخره یه لباسی انتخاب کردند که خودم هم نتونستم نه بگم. یه لباس تک آستینه یاسی رنگ که روی سینه اش پر از سنگ های سفید و یاسی بود. با اینکه پوشیده نبود ولی دلم نیومد نه بگم و خریدمش.

تو ماشین آوا بودیم که نرگس دوستم گفت:

-راستی افسون یه چی بگم ناراحت نمیشی؟

برگشتم عقب و گفتم:

-نه چی؟

نوشین که کنارش بود زد به پهلوش و گفت:

-می میری نگی؟

نرگس رو خوب میشناختم یه جورایی دهن لق بود هیچی تو دهنش نمی موند. خندیدم و گفتم:

-بگو...ناراحتی بشم مشکلی نیست.

نرگس خودشو کشید جلو و گفت:

-مسعود نامزدم، یه چیزی گفت.

-چی گفت؟

یه دور به همه نگاه کرد:

-می گفت سپهر می خواد ازدواج کنه.

سعی کردم حالت چهرم فرقی نکنه و گفتم:

-خوب حالا چرا فکر کردی من ناراحت میشم؟ مگه قراره عذب بمونه.

نرگس زد زیر خنده:

-نه اما من فکر می کردم عاشقته.

قلبم بدجور تپش گرفت، برگشتم و گفتم:

-حالا فهمیدی عاشقم نبود؟

نرگس زد روی شونه هام و گفت:

-مسعود می گفت باورتون همیشه کی قراره باهاس ازدواج کنه.

نوشین سریع گفت:

-کی؟ اینو نگفت؟

نرگس تکیه داد و آه کشید:

-به این جا که رسیدیم نمی دونم چی شد مسعود یادش رفت بگه.

خدارو شکر به خونه رسیدم و گفتم:

-بهتره دیگه این بحث رو پیش نکشید، ۴ سال پیش همه چیز تمام شد.

از همه خداحافظی کردم و قبل از اینکه حرفی بزنند پیاده شدم.

داشتم لباسم رو می داشتم تو کمد که لباس روز خاستگاریم رو دیدم، لباسی به رنگ ارغوانی که یک هفته برای انتخابش

وقت صرف کردم، اما در آخر...

- یعنی می تونم تا روز عروسی دووم بیارم؟

می خندم، آروم:

- چرا دووم نیاری؟

- اگه مثل مجنون بشم چی؟

- مجنون فقط تو قصه ها بود.

جدی شد و گفت:

- اما منم عشق به تو رو قصه می کنم.

چشمام رو بستم. لباس رو گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

- تمام قصه ها پایان خوش ندارند.

کنار پنجره روی صندلی می نشینم و زل می زنم به منظره حیاط خونه.

صدای آوا می یاد تو گوشم، صدای ۵ سال قبل، آخرین روز پاییز و اولین روزی که...

- وای افسون چرا این ماشینت یه امروز که من پالتومو جا گذاشتم خراب شده؟

کلافه برگشتم سمتش و در حالی که دندان هام رو به هم فشار می دادم گفتم:

- چقدر غر می زنی، پالتوی منو وردار. من سردم نیست، لباس گرم تنم هست.

آوا پالتو رو از روی صندلی عقب برداشت، دوباره اومد کنارم ایستاد و گفت:

- حالا مگه از این سر در میاری که کاپوتو زدی بالا و زل زدی بهش؟

در حالی که به تمسخر صدایش رو خنده دار کرده بود ادامه داد:

- نگاه ترو خدا همچین نگاه می کنه انگار مکانیک حاذقیه.

کمی سرم رو بالا دادم و گفتم:

- آره سر در نمیارم، همیشه چیزی نگی؟

اما اون که اصلا طاقت نداره حرف نزنه گفت:

- پس چرا کمک نمی گیری؟

صاف ایستادم:

- برای همین کاپوتو زدم بالا دیگه، که یکی بیاد کمک.

لحظه ای نگاهم کرد، لبش رو کج کرد و گفت:

- مثلاً اگه از کسی کمک بگیری کسر شأنت میشه؟

خودمم خنده م گرفت ولی سعی کردم جلوی خندمو بگیرم:

- نه، اما می گن این دختره که بلد نیست ماشین خودشم درست کنه برای چی سوارش میشه.

- خدای من افسون مگه هرکس که ماشین داره، حتما هم باید سر از کار تعمیرشم دربیاره؟ پس مکانیک برای چیه؟

من و آوا بدون اینکه به سوال های همدیگه جواب بدیم بحث می کردیم.

که اون کنار ماشین ایستاد و گفت:

- می تونم کمک کنم؟

آوا که کاسه ی صبرش لبریز شده بود سریع گفت:

- اگه می تونید بله.

با خوش رویی گفت:

- پس اجازه می دید؟

هر دو از سر راهش کنارش رفتیم. مثل کسایی سر از تعمیر ماشین در می آوردند سرش رو تا تونسته بود پایین برد.

کنار گوش آوا جووری که اون نشنوه گفتم:

- فکر کنم هیچی نمی دونه.

آوا رو به من کرد لبش رو گزید و گفت:

- هیس یه وقت صداتو نشنوه.

- الان ۵ دقیقه ست که فقط داره نگاه می کنه ولی کاری نمی کنه.

دندوناشو سایید و گفت:

- یکم صبر کن.

اما من که دیگه حوصلم سر رفته بود کنارش رفتم و گفتم:

- درست میشه؟

نگاهم کرد وبا یه لبخند گفت:

-درست شد، استارت بزنی.

داخل ماشین رفتم و استارت زدم. خوشبختانه روشن شد.

-وایی راستی راستی روشن شد.

اومد کنار شیشه و گفت:

-اشکال از سیم برقش بود که وصلش کردم. احتمالاً باطری ماشینتون مشکل داره، بهتره عوضش کنید.

خندان گفتم:

-خیلی ممنون جناب...

سریع گفت:

-سپهر... سپهر و کیلی

-ممنونم جناب و کیلی.

بازم یه لبخند خیلی شیک زد و گفت:

-خواهش می‌کنم، لطفاً دیگه برید انگار دوستتون خیلی سردشه.

به آوا که مثل بید می‌لرزید نگاه کردم، سوار شد و بعد از یه تشکر دیگه و خداحافظی به سمت خونه رفیتم.

سرنوشت بود یا تقدیر... شایدم هر دو یه معنا دارند... شاید...

اما یه موضوع خیلی مشخصه... این که من خودم سرنوشت رو قبول کردم و تقدیرم رو پذیرفتم... سرنوشتی که شاید اجباری

بود اما می‌تونه شیرین باشه؟ می‌تونه شیرین تمام بشه؟

عطر بابا رو احساس کردم، برگشتم. با یه لبخند اومد تو اتاق و گفت:

-چیزی شده؟

نشست و من هم نشستم:

-امروز سپهر رو دیدم.

-خوب؟

به بابا نگاه کردم و گفتم:

-گفت داره ازدواج می کنه.

-پشیمونی؟

سریع جواب دادم:

-نه.

بابا لبخند زد:

-پس چرا کلافه ای؟

دست خودم نبود، نمی دونم چرا از لحن سپهر و حرف هایی که نرگس از نامزدش شنیده بود کلافه شده بودم. نمی دونم چرا به دلم بد افتاده بود.

-کلافه نیستم بابا...فقط..

نمی دونستم چی بگم، شاید تمام این ها به خاطر عذاب وجدانی بود که گریبان گیرم شده بود. عذاب وجدانم به این خاطر نبود که ترکش کردم نه، به این خاطر بود که نتونستم دلیلی برای شکست دلش بیارم.

صدای بابا رو از کنارم شنیدم که گفت:

-همیشه اعتقاد دارم دختر عاقلی هستی، وقتی گفتم باید بری، وقتی گفتم رفتن بهتره حتی با شکست دل نه نگفتم اما دخترم من باور دیگه ای هم داشتم.

نگاهش کردم و گفتم:

-باور داشتم که سپهر دوست داشت و...

ادامه دادم:

-یعنی ممکنه هنوزم علاقه ای به من داشته باشه؟

بابا حرفی نزد. چند ثانیه ای به سکوت گذشت و گفتم:

-تو باید باهش صحبت کنی.

-اما بابا می دونم که باور نمی کنه.

از سر جاش بلند شد و گفتم:

-وقتی حقیقت رو بگی باور می کنه.

همیشه این رو خودمم می دونستم که سپهر به هیچ وجه باور نمی کنه به همین دلیل بی هیچ حرفی رفتم و حالا چه می کردم که باور کنه؟

آنقدر فکر کردم که سرم درد گرفت. مسکنی خوردم، اصلا دوست نداشتم روز مهمانی بی حوصله و کسل باشم. طاق باز خوابیدم و به سقف اتاقم خیره شدم. هر چقدر تلاش کردم ولی بی فایده بود و خواب به چشمم نیومد. این خصلت بد من بود، وقتی فکری مغزم رو به خودش مشغول می کرد خوابو ازم می گرفت.

از اتاق زدم بیرون و رفتم طبقه ی پایین و کنار شومینه نشستم. خیلی دوست داشتم هرچه زودتر سرما برسه و شومینه رو روشن کنیم.

باز یاد گذشته...

به محض اینکه حرکت کردیم آوا گفت:

- واقعا خدا رسوندش، دیگه داشتم یخ می زدم.

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

- موندم تو که اینقدر سرمایی هستی چطور پالتو رو یادت رفت بیاری.

- فراوموشی رو همیشه کاری کرد.

بعد آرام خندید و گفت:

- شایدم سرنوشته.

دیگه تا رسیدن به خونه هیچی نگفتم و گوش به موزیک دادیم.

نزدیک غروب بود که رسیدیم. تا ماشین ایستاد آوا نگاهم کرد و گفت:

- وا چرا نرسوندیم خونه؟ یا تاکسی برم؟

قیافش خنده دار شده بود، مثل مظلوما. خندیدم و گفتم:

- نه آوا جان، امشب مهمان ما هستی. مگه نگفتی بابا مامانت نیستن؟

یه دفعه تکون خورد داد زد:

- واییی راست میگی، خوبه گفتی. به کل فراموش کرده بودم. اگر هم می رفتم خونه دیگه روم نمی شد بگم از تنهایی می

ترسم. آرمان هم که این جور وقتا بیشتر پیش دوستاشه و یا مدام حرف میزنه.

از این هوش سرشار خندیدم و گفتم:

-واقعا که.

اونم خندید وزودتر از من پیاده شد، رفت سمت در سالن.

رسیدم بهش دیدم هنوز دم در ایستاده. با یه لبخندی که گوشه ی لبم بود گفتم:

-چرا نمی ری داخل؟ چیه تعارفی شدی؟

از کنار در عقب رفت و خیلی رسمی گفت:

-اول صاحب خانه.

دیگه نزدیک بود بزنم پس سرش:

-خودت لوس نکن بر تو دیگه.

آنقدر جدی گفتم که دیگه لوس بازی در نیامورد و رفت داخل وتازه اون موقع بود که فهمیدم خانم چرا اول دوم می کنه.

مامان در حالی که نگرانی از سر وروش می بارید اومد سراغمون و گفت:

-چرا اینقدر دیر کردین؟ پس اون تلفن برای چیه؟

رفتم جلو گفتم:

-ترو خدا ببخشید، ماشین روشن نمی شد، بد جایی هم خراب شده بود وهر کسی نمی ایستاد تا کمکمون کنه.

آوا هم جلو اومد ودستای مامان رو گرفت وگفت:

-جان من ببخشیدش، همش تقصیر منه. اونقدر هولش کردم که یادش رفت زنگ بزنه واطلاع بده. این جا مقصر منم.

مامان که اخمش فرو کش کرده بود تصنعی گفت:

-تو که بدتر مقصری آوا. حالا اون یادش رفت تو چرا نه یادش انداختی ونه خودت تماس گرفتی؟

مامان دیگه کم کم داشت لبخند به لبش می اومد، دیگه به ما اجازه ی بهانه آوردن نداد وگفت:

-حالا خداروشکر سلامتین واین جا هستید. برید خودتونو گرم کنید.

هر دو لباس هامو رو عوض کردیم وکنار شومینه نشستیم.

مامان هم برامون شیر گرم آورد وکنارمون نشست وگفت:

-حالا چطور ماشین رو درست کردین؟ کسی کمکتون کرد؟ چرا به پدرت زنگ نزدی؟

-با بابا تماس نگرفتم چون می دونم سرش خیلی شلوغه ونگراناش می کنم. یکی خداروشکر اومد وبهمون کمک کرد.

یک مرتبه آوا با خنده گفت:

-خدارسوندش به خدا.

خدا رسوندش؟

مدام این سوال میاد تو ذهنم. مدام ذهنم رو مثل مته سوراخ می کنه و مدام به خودم می گم اگه قرار بود اینطور بشه، اگه قرار به شکستن بود پس چرا می گن خدا رسوندش؟ پس چرا می گن خدا این سرنوشت رو برای من مقدر کرده؟ مگه خدابه شکست دل راضیه؟

اما مدام برای خودم توجیه می کنم و می گم اگه شکستم حتما خدا درک می کنه، چون خود خدا همه چیز رو می دونه. دستان گرمی رو روی دستام احساس کردم. به رو به روم و مامان بزرگ نگاه کردم. لبخند ملیح همیشگیش رو به لب داشت:

-چرا هنوز نخوابی تو دختر گل؟

زورکی لبخند زدم و جواب دادم:

-مامانی شما بهتر می دونید.

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و گفتم:

-می پرسم تا شاید بگی چی آنقدرفکرت رو باز مشغول کرده که نمی تونی بخوابی.

چشمم رو می بندم تا شاید آرامش بی مثال مامانی منو هم آروم کنه:

-مامانی خودم باور دارم که اشتباه نکردم اما چرا کاری می کنن که این باورم بخواد تغییر کنه؟

دستش رو روی سرم کشید و گفتم:

-چون بهانه ای برای پذیرشش ندارن.

کم کم چشمام داشت خسته می شد، با یه شب بخیر گفتن به مامانی رفتم سراغ تخت گرم و نرمم و به خواب رفتم.

به چشم هایی که دیگه داشتند من و می خوردند نگاه کردم و گفتم:

-خوبه یا نه؟ کشتین من.

نرگس مثل همیشه با هیجان گفت:

-الحق که این لباس رو برای تو دوخته بودند.

آوا گفت:

-امشب ستاره ی این مهمانی تو هستی و خودت در اون می درخشی.

حسابی ذوق کردم. خودمم خیلی از لباس خوشم اومده بود ولی اصلا فکر نمی کردم آنقدر خوششون بیاد.

هرسه از اتاق زدیم بیرون، تمام نگاه ها سمت من چرخید، با اینکه لباس بلند بود ولی چون شونه ی سمت راستش لخت بود یه جورایی اول معذب بودم ولی بعد کم کم عادت کردم دیگه برام اهمیتی نداشت. دلم می خواست یه شب خوش باشم ولی مگر می شد.

جو مهمانی آنقدر خوب بود که بی رو در بایستی رفتم وسط وبا بقیه شاد و خوشحال رقصیدم.

خودمم باورم نمی شد که نیم ساعت تمام وسط باشم و نگم خسته شدم.

رفتم طرف میزی که پر از آبمیوه های خنک و نوشیدنی بود. یه آب پرتقال برداشتم که دیدم نوشین و آوا هم اومدن.

هرسه یه گوشه نشستیم که ۲ تا چشم آشنا دیدم.

سپهر با یه کت مشکی و تیشرتی که مشخص بود به رنگ استخونیه و پر از نقشو نگاره و جین مشکی نگاه هارو به خودش جلب کرد. همه اول به اون نگاه کردن و سپس به من چشم دوختند. این نگاه های خیره نمی دونم چقدر طول کشید اما منو کشید به گذشته.

پنج شنبه بود و شب یلدا و خداروشکر که کلاسی نداشتیم.

بعد از خرید طبق عادت همیشگی آوا رفتیم یه کافی شاپ.

وارد کافی شاپ شدیم، هر دو به فضای پر از آرامشش با تحسین نگاه می کردیم که یه پیشخدمت اومد و ما رو به نشستن دعوت کرد. سفارش دادیم و شروع کردیم به ادامه ی بازرسی کافه.

نسکافه ها رو آوردند که دیدم چند ثانیه بعد آوا یه جورایی لبش رو تکان می داد و مثلاً با من حرف می زد ولی من اصلا متوجه نمی شدم. کلافه شدم و گفتم:

-بگو چته؟ حرف زدن یادت رفته؟

پوفی کرد و گفت:

-پشت سرت رو نگاه کن.

آنقدر اروم گفته بود که به زور شنیدم. گفتم:

-خبریه؟ چیزی پشت سرمه؟

چشمامو پر از غضب کرد و گفت:

-چی نه، کی.

سرش رو نزدیک من آورد وادامه داد:

-من گفتم این پسره رو یه جایی دیده بودما...نگو اینجا بوده حتما.

متعجب گفتم:

-مگه قبلا این جا اومدی؟

یکم فکر کرد وگفت:

-شاید...خودت که می دونی من کافی شاپ زیاد میام.

خواستم پشت سرم رو نگاه کنم که ببینم منظورش از کی، کیه که خودش اومد کنارمون وگفت:

-سلام خانم ها،حالتون چطوره؟دیروز به سلامت رسیدین؟

کوچیک لبخند زدم وگفتم:

-بله...اگه شما نبودید احتمالا منو دوستم یخ می زدیم.ماشین بد جایی خراب شده بود.

آوا هم به حرف اومد وگفت:

-بله واقعا خیلی ممنونیم،راستی ببخشید جناب...

لبخند پهنی زد وگفت:

-سپهر...وکیلی.

آوا ادامه داد:

-ببخشید جناب وکیلی،شما این جا کار می کنید؟آخه قیافتون خیلی برام آشناست.

واقعا نمی دونم چرا آنقدر مهم بود که باید می پرسید.با خودم گفتم حالا با خودش فکر می کنه خیلی برامون مهمه.

صداش اومد که جواب داد:

-راستش هم آره،هم نه.این جا متعلق به یکی از دوستانمه.وقتی حوصلم سر می ره میام این جا،هم کمکش می کنم و

هم یه قهوه مهمونم می کنه.

لحظه ای به هر دوی ما نگاه کرد وادامه داد:

-اما من می دونم کجا شما رو قبلا دیدم.

هر دو با تعجب نگاهش کردیم که گفت:

- کتابخونه ی دانشگاه.

یک مرتبه گفتم:

- جدا! من که اصلا به یاد نمیارم.

آوا با پاش زد بهم، البته جوری که اون متوجه نشه و گفت:

- چرا الان یادم اومد. اوایل ترم بود که دنبال یه کتاب می گشتی و آخر سر دست ایشون بود.

مثل احمقا شده بود:

- آهان حالا یادم اومد.

خندید و گفت:

- خداروشکر... اما من هنو اسم شما رو نمی دونم.

یک مرتبه آوا گفت:

- ایشون افسون هستند، افسون ماندگار و بنده آوا خوش رفتار.

لبخند زد و گفت:

- خوشبختم... امیدوارم منو فراموش نکنید.

کاش سپهر این آرزو رو نمی کرد و کاش اصلا این جمله رو بیان نمی کرد. چون انگار گفتن همین جمله خود به خود باعث شد بهش فکر کنم، یادش بیافتم و فراموشش نکنم.

از اون روز به بعد همیشه تو دانشگاه کاری می کرد که بینیمش و چشممون بهش بیافته.

یک مرتبه پهلووم درد گرفت که باعث شد برگم به مهمانی، به حال و دو تا چشم ها رو بینم که داشت به طرفم می اومد.

- سلام به نامزد سابقم.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

- سلام جناب سپهر و کیلی، از این طرفا؟ من که دعوتت نکردم.

خندید و گفت:

- از بودن من این جا معذبی؟

قسم می خورم اگه می شد یه سیلی بهش می زدم اما خودم کوچیک می شدم.

منم خندیدم و جواب دادم:

-گفتم شما معذب نشی.

دو قدمی که با هم فاصله داشتیم رو یک قدم کرد و گفت:

-امشب نامزد منو دعوت کرد.

تمام کسایی که اونجا بودند با اینکه صدای موزیک بلند بود ولی تمام حواسشون متوجه ما شده بود.

-جدی؟ وقت نشد تبریک بگم.

متوجه نگاه دخترا شدم که همه به هم نگاه می کردند.

سپهر کمی دیگه نزدیک شد و گفت:

-امشب تو ستاره ی این مجلسی، نمی خوام با گفتن اسم نامزد، همه ی توجهات بره سمت اون ومن.

واقعا که نکه با گفتن این موضوع جلب توجه نکرده بود.

دستاشو آورد جلو و گفت:

-دعوت منو قبول می کنی؟

با یه لبخند کج گفتم:

-نامزدتون ناراحت نشه؟

خندید و گفت:

-نگران نباش. می دونه...نکنه می خوام برم طرف اون که متوجه بشی که کیه؟

دعوتش رو قبول کردم و باهاش رفتم وسط.

همه نگاهمون می کردن. تا اون زمان اون به هدفش رسیده بود که خودشم ستاره ی مجلس باشه.

یه چیزی بدجور قلقلکم می داد. خیلی دوست داشتم بدونم نامزدش کیه. اما اون فقط به من زل زده بود و نگاهش جای

دیگه ای نمی رفت. خودمم باورم نمی شد که داشتم از فوضولی می مردم.

-خیلی دوست داری بدونی؟

نگاهم رفت سمتش چشماش که بدجوری داشت نگاهم می کرد، جوری که معناشون رو حداقل من می دونستم اسمش
چیہ... پر از عشق. از این نگاه وحشت کردم. خواستم برم که اجازه نداد:

- گه بری در موردت اشتباه فکری کنند که حسادت کردی.

- حسادت نکردم ونمی کنم.

باورم نمی شد، اما با اینکه لبخند می زد غمش رو دیدم:

- اما ۴ سال پیش حسادت هم جزو عشقمون بود.

لرزیدم...

- افسون یادت نره

کمی سرش رو به گوشم نزدیک کرد که نخواه بلند بگه:

- عشق تو جزوی از زندگیم بود... و... هست.

با گفتن این جمله و کلمات موزیک هم تمام شد. لبخند آخر رو هم زد و از من جدا شد.

رفتم و کنار بقیه نشتم، به محض نشستن نرگس گفت:

- چی می گفت؟

- هیچی، تکراری.

نوشین گفت:

- یعنی نامزدش کیه لامصب یه بار به یه دختر دیگه نگاه نکرد.

کمی سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

- به نظرت کیه؟

به دختری دیگه نگاه می کرد. یک مرتبه نرگس به شوخی گفت:

- نوشین خودت نیستی؟

نوشین زد روی بازوش و گفت:

- گم شو... من نامزد کسی رو نمی دزدم.

آوا گفت:

-خودت چی؟

نرگش تقریبا جیغ زد:

-هی...من نامزد دارما.

هر سه خندیدیم.چشمام بی اجازه رفت سمت سپهر.زل زده بود به من نه هیچ دختر دیگه.

نگاهم رو گرفتم اما سنگینی نگاهش رو به خوبی احساس می کردم.

رو به آوا گفتم:

-نکنه دروغ می گه؟

-شاید.اینم یه احتمال.

-بدجوری زل زده به من.با اینکه می گه نامزدش دعوتش کرده اما به هیچ دختر دیگه ای نگاه نمی کنه،عجیبه...یعنی دختره حسادت نمی کنه؟

دیگه کم کم وقت تمام شدن مهمانی بود.با نوشین و آوا خواستیم از در سالن بریم که جلومونو گرفت و رو به من گفت:

-می رسونمت افسون.

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-راننده ای مگه؟...با دوستانم اومدم با اونا هم میرم.بیشتر از این من و خودت رو نقل حرف امشب نکن.

تا خواستم برم یک دفعه دیدم کشیده شدم.عصبی به بازوم نگاه کردم،قبل از اینکه حرفی بزنم گفتم:

-اگر قرار به نقله تا الانم شدیم.پس بیا...باهات حرف دارم.

عصبی لبخند زدم و گفتم:

-نکه بدت میاد.

به ناچار برای اینکه بیشتر از این بقیه با نگاهشون منو نخورند از دوستانم خداحافظی کردم و همراه سپهر رفتم.

چند دقیقه ای به سکوت خیلی بد گذشت.حتی موزیک هم نمی گذاشت که حداقل اعصاب آدم خورد نشه.

-ساکتی.

به رو به روم خیره بودم و جواب دادم:

-آواز بخونم؟

خودمم نفهمیدم چی گفتم.

خندید و گفت:

-نه...یه چیزی بگو. چطوری؟

-میبینی که...خوبم، خوش و خرم.

یک مرتبه ماشین رو گوشه ای پارک کرد و برگشت سمت من و گفت:

-اما من خوب نیستم...خوش و خرم نیستم.

از نگاهش و چشماش ترسیدم. دیگه داشت منو می بلعید.

-فقط تونستم بگم:

-سپهر..

کمی سرش رو رو به من نزدیک کرد و گفت:

-خیلی زیباست اینکه کسی رو که دوستش داری اسمت رو صدا بزنه.

اون موقع قسم می خورم که کاش لال بودم.

دیدم باز سرش حرکت کرد و به من نزدیک شد.

داغ شدم و گفتم:

-قسم می خورم کار اشتباهی انجام بدی از ماشین میرم پایین.

سرجاش صاف نشست و قفل مرکزی رو زد.

-از من می ترسی؟

-نه.

نگاهم کرد و گفت:

-می ترسی افسون...داری می لرزی، چرا؟

خودمم دلیل این لرزش بی مقدمه اندامم رو نمی دونستم. گفت:

-شاید مدت نامزدیمون کم بود اما بس بود که بشناسمت...وقتی از چیزی نگران میشی می لرزی.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

-نگرانی چون درون خودت رو میشناسی افسون.

راست می گفت ومن اون لحظه نگران دلتنگی سپهر بودم.

-اگه این رفتارای منو میبینی،بدون که فراموش نکردم.اگه میبینی دارم ازدواج می کنم برای اینکه که مادرم آخرای عمرشه.

لحظه ای سکوت کرد وادامه داد:

-فکر نکم حتی اگر دلیل جداییت رو هم بگی بتونم فراموشت کنم.

با صدایی که انگاراز ته چاه در می اومد گفتم:

-این جوری فقط باعث عذاب خودت میکشی.

بی هوا فریاد زد:

-پس تو رو هم تو این عذاب شرکت می دم...چون عشق بی عذاب لطفی نداره.

عصبی ماشین رو حرکت داد ومسیر خونه مون رو پیش گرفت.

سپهر رو خوب می شناختم واینکه می گفت من رو هم در این عذاب قرار می ده شک نداشتم که این کارو می کنه.

ازبودن کنار سپهرو ماشین اصلا احساس خوشی نداشتم،یکی از موضوعاتی که در موردش خوب میدونستم این بود که سپهر نسبت به من حساسه و کمی حسود.

نمی دونم کی بود کنار من روی چمن های حیاط خونه نشست بود:

-کاش الان عقد بودیم ومحرم.

نگاهش می کنم تا ببینم علت گفتن این حرف چیه:

-مطمئنا الان اگر این کارو انجام بدم میشم بی ادب،چون میشناسمت.

ابروهامو بالا دادم وبا لحنی که کاملا تعجب در اون پیدا بود گفتم:

-چه کاری؟

لبخند محوی زد وگفت:

-دلم می خواد بیوسمت.

خون به صورتم دوید، قرمز شدن گونه هامو به خوبی حس می کردم.این بار بلند خندید وگفت:

-عاشقتم افسون.

باز سکوت شیرین در کنار هم بودن و صدای خوش او:

-باورت میشه حتی گاهی با خودم می گم اصلا دوست ندارم بچه داشته باشیم؟

سریع گفتم:

-چی؟ چرا؟

لبخند نداشت و کاملاً جدی بود:

-احساس می کنم خیلی حسودم، دلم نمی خواد کسی به جز من بهت بگه عاشقتم.

خندیدم:

-اما من بچه دوست دارم.

-یه راه داره.

منتظر حرفش و گفتم:

-شبیبه من بشه.

با احساس صدی سپهر از کنار گوشم چشمانم رو باز کردم. کنارم بود و فاصله ی زیادی با من نداشت.

-رسیدیم.

به در خونه نگاه کردم و تا خواستم از ماشین پیاده بشم گفتم:

-منتظر جوابم.

نگاهش نمی کنم، چون نمی دونم تاب میارم یا نه:

-منتظر چی؟

-این که جوابم رو بدی. دلیل ۴ سال پیش هنوز برای من دلیل نیست.

بر می گردم و به چشمانش نگاه می کنم، حتی اگر تاب نیارم:

-واقعا تعجب می کنم.

-برای چی؟

-این که نامزدت اصلا برات مهم نیست؟ مهم نیست الان بامنی؟ مهم نیست تو الان داری...

حرفم رو برید:

- برای تو چی؟ مهم نیست من می خوام ازدواج کنم؟

بی تردید گفتم:

- حتی برای یک صدم هم مهم نیست. آگه مهم بود ترک نمی کردم.

صداش پر از بغض شد:

- چرا ترکم کردی افسون؟ چرا؟ تو که می دونستی من...

حرفش رو نیمه کاره رها کرد. از ماشین پیاده شدم و به محض این که یک قدم از ماشین دور شدم با سرعت رفت و دور شد.

باورم نمی شد هنوز هم بعد از ۴ سال نمی تونستم دلیل رو به سپهر بگم. حتی زمان مدرسه وقتی معلم در مورد موضوعی دلیل غیر کتابی می خواست من می ماندم که چه بگویم.

آنقدر خسته بودم که دیگر فکر نکردم وبدون معطلی وحتى رفتن به حمام به تخت رفتم و خوابیدم.

صبح بود وباز هم صدای جیغ آوا:

- بلند شو لنگ ظهر.

- خواب میاد ولم کن جان مادرت.

با صدا می خندد:

- قسم می خورم پا نشی یه پارچ آب حرومت میکنم.

پتو رو بیشتر روی سرم کشیدم و گفتم:

- پتو روی سرمه ونمی تونی بکشیش.

لحظه ای ساکت شد واین بار با صدای آرومی گفت:

- بلند نشی به مادرت می گم دیشب با سپهر بودی.

تکان تخت و احساس بلند شدنش مساوی شد با برداشتن پتو از روی سرم و گرفتن مچ دستش:

- خیلی...

خندید و گفت:

-خیلی چی؟

کنارم نشست و گفت:

-می دونم هیچ بخاری ازت بلند نمیشه.

عصبی پتو رو از روی خودم بلند کردم و گذاشتم روی تخت و رفتم دست و صورتتم رو بشورم.

از حمام بیرون اومدم و رفتم آشپزخونه دیدم خانم اونجا نشسته و در حال خوردن صبحانه ست:

-ساعت چنده؟

-یه ربع به یازده.

خودمم ساعت رو نگاه کردم دیدم بله همونیه که گفت. کنارش قرار گرفتم و مشغول خوردن شدم. حسابی گشتم بود.

آوا در حین خوردن انگار که موضوع مهمی رو به یاد آورده باشه لقمه رو گذاشت روی پیش دستی رو به روش و گفت:

-تو چرا نگفتی مامانی اومده؟

-بیخشید یادم رفت.

-تنبیه این یکی هم بمونه برای بعد.

دوباره مشغول خوردن شد.

مامان بزرگ برای آوا هم مامانی بود و مامان بزرگ اون رو هم مثل نوه اش دوست داشت.

آشنایی مامانی و آوا برمی شگت به زمانی که من و آوا هر دو ۶ ساله بودیم. اون موقع در یه محله بودیم.

یه روز آوا با صورتی که معلوم بود با چنگ زدن ناخوناش زخمی شده، گریون اومد خونمون. مامان بزرگ خونمون بود و به

محض اینکه آوا رو در اون وضعیت میبینم میره سمتش. بعد از کلی قربان صدقه رفتن و آب قند دادن بهش آوا کمی آرام

میشه. مامان بزرگ خیلی آرام در حالی که گونه های آوار رو نوازش می کرد گفت:

-عزیزم گریه نکن، با گریه که کسی حالش خوب نمیشه. بگو چی شده تا کمکت کنیم.

آوا که دیگه به هق هق افتاده بود جواب داد:

-دا... داداشم گم شده.

مامان بزرگ آوا رو در آغوشش جای داد:

-پیدا میشه عزیزم، حتما با دوستاش رفته تا بازی کنه.

-نه...اخه با هم تو پارک پیش خونه بودیم.

-داداشت چند سالشه؟

آوا دستاش رو بالا آورد و عدد ۴ رو نشون داد. مامان بزرگ انگشتای آوا رو بوسید و گفت:

-قربونت برم پیدا میشه، مگه داداشت مثل تو شماره ی خونه و آدرس رو یادش نیست؟

سرش رو تکان داد و گفت:

-چرا چرا یادش هست، حفظه.

مامان بزرگ لبخند زد و گفت:

-خوب دیگه اینکه گریه نداره. مطمئن باش تا الان رسیده خونه و داره شیر گرم می خوره.

دوباره گریه هاش شدت گرفت و میون گریه هاش گفت:

-فکر کنم مثل تو اون فیلم دیشبیه دزدیدنش.

مامان بزرگ خندید:

-این چه حرفیه دختر گلم، خودتم دای می گی توفیلم، پس فیلم بوده گلم.

همین جور که مامانی اشک های آوا رو پاک می کرد زنگ تلفن به صدا در اومد. مامان بزرگ که نزدیک گوشی بود جواب

داد و بعد سلام احوال پرسى گوشی رو سمت آوا گرفت و گفت:

-بیا عزیزم حرف بزن.

-میخواه با من حرف بزنی...همون دزده؟

مامان بزرگ باز هم لبخند ملیحش رو نثار آوا کرد و گفت:

-نه جان دل.

آوا با ترس و لرز گوشی رو گرفت، محکم به گوش هاش چسبوند:

-الو...کی هستی؟

بعد از مکثی با صدای بلندی جیغ زد:

-داداشی تویی؟

دوباره ساکت شد و بعد از لحظه ای گفت:

-واسه چی صبر نکردی با هم بریم.

این بار خندید:

-باشه الان میام.

گوشی رو سرچاش گذاشت ودر حالی که اشک هاش رو پاک می کرد خندان گفت:

-داداش آرمان خونه ست...من برم.

مامان بزرگ گونه ی آوا رو بوسید وگفت:

-دیدی گفتم عزیز دلم،منم تا خونه باهات میام.

من ومامانی،آوا رو تاخونه رسوندیم.معلوم شد آرمان در حین بازی دستشوییش می گیره وبدون اطلاع آوا میره خونه.آوا هم که برادرش رو پیدا نمی کرد حسابی میترسه ونمی دونه به پدر مادرش چی بگه.از اون روز به بعد آوا هم شد نوه ی مامانی وهر گاه مامانی می اومد تهران سراغ آوا رو هم می گرفت ویا حتی تلفنی با اون صحبت می کرد.

به آوا که در حال ریختن چای برای خودش بود نگاه کردم وگفتم:

-برای منم چای بیار.

برای منم آورد ونشست سرچاش.

هر دو در سکوت مشغول نوشیدن چای شدیم.ولی آوا که تحمل ساکت موندن رو نداشت گفت:

-بعد از رفتنت وقتی می اومدم این جا،خونه خیلی ساکت بود.اون اوایل مادرت خیلی غصه می خورد ومدام چشماش به خاطر گریه کردن قرمز بود.تو هم که نمی داشتی بیان دیدنت،واقعا سرتق بودی.

تمام این ها رو خوب می دونستم:

-می دونم،خیلی اذیتشون کردم.امیدوارم منو بخشیده باشند.

مکت کردم وادامه دادم:

-خودشون که می گن بخشیدن...اما فکر نکنم خدا منو بیخشه،بدجوری دل بابا ومامان رو شکستم.

-فقط پدر رو مادرت؟

نگاش کردم وگفتم:

-و نامزد سابقم.

قبل ازاینکه حرفامون به جاهایی برسه که دوست ندارم بگفتم:

-راستی مامانی ومان کو؟

بلند شد وگفت:

-رفتن دیدن یه تازه متولد شده.

-کی؟

- بچه همون خیاطی که همیشه می رفتین پیشش.

آهانی گفتم ومشغول شستن لیوانم شدم.

آوا کنارم ایستاد وگفت:

-تنبیه ت اینکه که ناهار درست کنی،مامانی اینا که هنوز نیومدن پس ناهار هم وقت نمی کنن درست کنن پس دست به کار شو وناهار رو بار بزار.

جدی بود ویه لبخند هم نمی زد.به ناچار مشغول شدم.البته آوا هم با کلی غر بی خودی کمکم کرد.

برنج رو بار گذاشتم و زیر خورش رو کم کردم،سالاد آوا هم تمام شد،با هم به اتاقم رفتیم که صدای زدنگ گوشیم رو شنیدم،آوا که نزدیک تر بود وبه صفحه نگاه کرد ودر حالی که گوشه ی لبش می خندید وگفت:

-سپهر جونت.

با خشم تصنعی نگاهش کردم:

-خجالت بکش.

-خجالت نداره...دروغ می گم؟حالا تو نیستی ولی برای اون که افسون جونی.

گوشی رو برداشتم و روی بی صدا گذاشتم.اصلا حال وحوصله ی شنیدن حرفاش رو نداشتم.

-به نظرت کی نامزدشه؟

خودم رو روی تخت پرت کردم وجواب دادم:

-اصلا برام مهم نیست.

-دوست نداری بهت دروغ گفته باشه؟

سمتش برگشتم:

-اصلا برام مهم نیست.اما..

-اما چی؟

نشستم و جواب دادم:

-اما برام عجیبه، مطمئنم راست گفته که قراره ازدواج کنه اما برام عجیبه که چرا نامزدش حسادت نمی کنه.

-شاید از چیزی مطمئنه.

ابرومو بالا دادم و گفتم:

-از چی؟

-این که می دونه مطمئنا تو قرار نیست برگردی پیش سپهر.

متعجب گفتم:

-اونوقت از کجا تشخیص داد؟ من علت اصلی جدایییم از سپهر رو حتی به تو نگفتم، حتی به مامان و بابا.

لحظه ای سکوت کرد و گفت:

-باشه اما چیزی هست که اونو مطمئن کرده حتی با اینکه شاید تو...

حرفش رو خورد و سکوت کرد:

-شاید من چی؟

من منی کرد و گفتم:

-یا بگو یا کلا نگو.

چند ثانیه زل زد بهم و گفت:

-مطمئنا با این موضوع هم کنار اومده که شاید تو به عنوان معشوقه کنار سپهر باشی.

خشمگین گفتم:

-چی می گی آوا؟ معلوم هست؟

-باشه غلط کردم... اما شاید تو به عنوان معشوقه کنار سپهر نباشی اما تا الان تو ذهن اون براش این حکم رو داری.

عصبی بلند شدم و گفتم:

-از تفسیرات ممنونم.

اما جرقه ای تو ذهنم زد و گفتم:

-باید بفهمم کی قراره باهاش ازدواج کنه.

اونم بلند شد وگفت:

-سپهر می فهمه.

-دیشب تو چیزی دستگیرت نشد؟

لحظه ای فکر کرد و جواب داد:

-نه...تا اون جایی که دقت کردم چیزی متوجه نشدم،شاید نامزدش اصلا تو مهمانی نبود که آنقدر بی پروا بود.

حق با آوا بود،اینم یه احتمال بود که نامزد سپهر اصلا در مهمانی نبود فقط مطلع شده بود و به سپهر در مورد مهمانی گفته بود.

-حالا چرا آنقدر برات مهم شده؟

خودمم نمی فهمیدم چرا حس خوبی نداشتم:

-نمی دونم...می دونم درک نمی کنی اما من حس خوبی نسبت به کارای سپهر ندارم.

گوشی آوا زنگ خورد وبعد از اینکه جواب داد گوشی رو سمت من داد وگفت:

-نرگس.

گوشی رو به گوش هام چسبوندم:

-الو نرگس؟

-سلام بی وفاء،دیشب چه کردی؟

کم مونده بود اونم یه چیزی بیرونه.

-هیچی،زنگ زدی همینو بگی؟خدافظ.

قبل از اینکه قطع کنم گفتم:

-وا...نه بی جنبه،یه چیزی فهمیدم.

-چی؟

-مطمئنا نامزد سپهر کسی که ما خوب میشناسیم.

خودمم این رو احساس کرده بودم:

-خوب؟کیه؟

-اینو مسعود نگفت...می گفت یه روز که بیرون بوده سپهر رو دیده که یه دختر همراهش واون جا وقتی میره جلو دختره رو میبینه اما سپهر قسمش داده که حرفی نزنه.

خندم گرفت:

-چیه جناب سپهر می خواد قافلگیرم کنه.

نرگس هم خندید وگفت:

-بعید نیست.

تماس رو قطع کردیم و آوا گفت:

-چی می گفت؟

گوشی رو سمتش گرفتم و جواب دادم:

-هیچی..مسعود می دونه نامزد سپهر کیه ولی می گه سپهر قسمش داده فعلا حرفی نزنه تا خودش بگه.

بالاخره مامان ومامانی اومدن.ناهار رو با خنده وشوخی های آوا صرف کردیم.

تو اتاقم مشغول بودم که نگاهم به آسمون رو به غروب افتاد.پنجره ی اتاق رو باز کردم ونسیم آخر شهریور و تابستان رو به جون خریدم.

یادم به اون رو افتاد،روزی که حسابی قافلگیر شدم.

تیر ماه بود وآخرین امتحان رو داده بودیم.من تو ماشین منتظر آوا نشسته بودم که بعد از حدود نیم ساعت اومد:

-پس چرا نیومدی از بچه ها خداحافظی کنی؟

با صدایی که مطمئن بودم بی حالیم داد می زنه گفتم:

-خداحافظی کلی کردم،تازه ترم جدید که میبینمشون.

-حالت خوب نیست؟رنگت انگار پریده.

ماشین رو روشن کردم ودر حالی که اخمام به خاطر سر دردم تو هم بود جواب داد:

-خوبم،فقط کمی سر درد دارم.برم؟کاری نداری؟

-نه بریم.

حرکت کردم. اول آوا رو رسوندم و سپس به خونه رفتم. اصلا حال خوشی نداشتم، سرم بدجوری درد می کرد. به محض اینکه وارد اتاقم شدم مسکنی خوردم و خوابیدم.

صدای مامان رو شنیدم، چشمام نیمه باز بود:

-افسون دختر، پاشو.

هنوز دوست داشتم بخوابم چشمامو بستم و گفتم:

-ساعت چنده؟ من خوابم میاد.

-نزدیک ۸.

چشمامو باز کردم و گفتم:

-۸؟ وایی چقدر خوابیدم. چرا بیدارم نکردید؟

دستش رو روی پیشونیم گذاشت وبعد از اینکه دید تب ندارم گفت:

-دیدم زیاد خوب نیستی گفتم یکم بخوابی. الانم بیدارت کردم هم دیدم زیاد خوابیدی هم کارت دارم.

کامل بیدار شدم، نشستم و گفتم:

-اتفاقای افتاده مامان؟

-نه اما ممکنه بیافته.

نگران شدم وبا لحن نگرانی گفتم:

-سکتتم دادین، چی شده؟

مامان لبخندی زد و گفت:

-قراره آخر هفته برات خواستگار بیاد.

تعجب کردم و گفتم:

-خواستگار؟ کی؟

-هم دانشگاهیت، سپهر و کیلی.

از شنیدن اسم سپهر خشکم زد. به خودم گفتم: سپهر به خواستگاری من میاد؟

-چی شد انگار خیلی تعجب کردی؟

به مامان که زل زده بود نگاه کردم و گفتم:

-آره مامان، فکر نمی کردم اون باشه.

مامان از جاش بلند شد و قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت:

-بیا یه چیزی بخور و یکمم در مورد این خواستگارت بگو.

به محض این که مامان رفت بیرون گوشی رو برداشتم و با آوا تماس گرفتم و تا جواب داد و گفتم:

-سلام آوا کجایی؟

پر انرژی گفتم:

-سلام، خونه چرا؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-قرار آخر هفته برام خواستگار بیاد.

آوا به عادت همیشگیش که خوشحال می شد جیغ زد و گفت:

-وای مبارک باشه، حالا کی هست؟

-سپهر و کیلی.

بد تر از قبل فریاد زد:

-چی سپهر؟ باورم نمیشه.

منم باورم نمی شد:

-خوب بگو ببینم نظرت چیه؟ بهش جواب مثبت می دی؟

-آوا؟

-جانم؟

انگار صدام از ته چاه در می اومد:

-بذار بیاد خواستگاری بعد در مورد جواب رد یا مثبت دادن بهش فکر می کنم.

با صدای شادی گفتم:

-من که می دونم جوابت چیه.

نمی دونم چرا کلافه بودم:

-خدافظ برو شامت رو بخور، انگار گشته.

تماس قطع شد و من به یاد سپهر افتادم، با خودم حرف می زدم:

-جوابم چیه؟ مثبت...یا منفی؟

تا آخر هفته تقریباً ۵ روز وقت بود وکل این ۵ روز فکرم شده بود اون. حتی برای خرید لباسی که می خواستم روز خواستگاری تنم باشه وسواس گرفته بودم. نمی دونستم چی رو انتخاب کنم، اما آخر سر با کلی مکافات انتخاب کردم.

شب بود ومنتظر مهمان ها بودیم. با شنیدن صدای زنگ در از جا پریدم. کنار مامان اینا رفتم که دم در سالن برای استقبال رفته بودند.

بعد از احوال پرسى های معمولی همه نشستند و صحبت های مرسوم قبل از اصل مطلب زده شد.

همه مشغول صحت بودند که پدر سپهر با اجازه از پدرم از ما خواست ما هم کمی دور تر از بقیه بشنیم و حرف بزنینم.

روی مبل هایی که کمی دور بود نشستیم و بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت سپهر گفت:

-خیلی تعجب کردید؟ هنوزم تعجب تو صورتتونه.

لحظه ای نگاهش کردم و دوباره سرم رو به پایین دادم وگفت:

-بله خیلی تعجب کردم، در موردش چیزی به من نگفتید.

لبخندش رو احساس کردم:

-ترسیدم اگر به خودتون بگم سریع جواب رد بدین.

-فکر کردید الان نمی تونم جواب رد بدم.

آرام و بی صدا خندید وگفت:

-چرا می تونید ولی دیگه بهانتون خانواده نیست.

اصلاً نمی تونستم لبخند بزنم. نمی دونم چرا ته دلم شور می زد. نمی دونم چرا می ترسیدم، نگاهش کردم:

-شما به من علاقه دارید؟

نمی دونم این چه سوالی بود که پرسیدم. با یه لبخند پهن جواب داد:

-حتی با آمدنم به این جا به این موضوع شک دارید؟

-نه اما...

حرفم رو بریدم:

-اما چی؟

فکر های بی خودی...تمامشون رو دور کردم:

-هیچی،ولش کنید.

یک هفته برای فکر کردن و تحقیق وقت خواستیم وقرار شد اگر جواب مثبت بود در جلسه ای دیگه تاریخ نامزدی وعقد گذاشته بشه.

مجلس که تمام شد به اتاقم رفتم وبا آوا تماس گرفتم وبدون اینکه سلام کنه ومحلتی بده گفت:

-چی شد؟تمام شد؟چی گفتی؟

بازم می خواست سوال ردیف کنه که گفتم:

-وای آوا یکی یکی.

آروم شد وگفت:

-خوب؟چی شد؟

نفسی کشیدم وگفتم:

-هیچی ۱ هفته وقت خواستم.پس ۱ هفته صبر کن تا تو هم بفهمی.

با صدای خوشش جیغ زد:

-خیلی بدجنسی.می میری الان بگی؟

کلافه بودم:

-دارم حقیقتو میگم،هنوز خودمم نمی دونم قراره چه جوابی بهش بدم.

متعجب گفت:

-نمی دونی؟چرا؟مگه بهش علاقه نداری؟

ناخواسته صدام کمی عصبی شد:

-چرا همچین فکری کردی؟من کی گفتم بهش علاقه دارم؟

خندید و گفت:

-خوب بابا...حالا باید یه هفته صبر کنم؟

با تحکم گفتم:

-بله.

خداحافظی کوتاهی کردیم،گوشی رو قطع کردم وغرق افکارم شدم.واقعا نمی دونستم چه جوابی بدم،لحظه ای می گفتم بله ولحظه ی بعد نه.۱ هفته ی تمام بین بله ونه گیر کرده بودم.در آخر تصمیمم رو گرفتم وگفتم جواب رد می دم. مشغول خوندن کتاب بودم با اینکه حتی یک ورق هم نزده بودم ولی تصنعی جلوم گرفته بودم.مامان با یه ضربه به اتاقم اومد:

-چی شده،باز بی خواب شدی؟

سرم رو تکان دادم،کنارم نشست ودر حالی که گونه م رو نوازش می کرد گفت:

-به نتیجه ای هم رسیدی؟

لحظه ای سکوت وگفتم:

-مامان شک دارم.

با دستاش صورتم رو گرفت وگفت:

-کاری رو انجام بده که مطمئن باشی پشیمون نمیشی.

بوسه بر دستانش زدم وگفتم:

-فردا با خانم وکیلی تماس بگیر و بگید جواب من منفی.

-مطمئنی؟

سرم رو چند بار تکان دادم:

-بله مطمئنم،از بس در موردش فکر کردم سرم داره منفجر میشه.

روز بعد مامان با مادر سپهر تماس گرفت و جواب من رو به اطلاعش رسوند.اما سپهر...

انگار هر جا که می رفتم میدیدمش،کتابخونه،خرید،هر جایی.

با مامانی رفتم مشهد اما انگار اونجا هم بود.بعد از ۲ هفته اقامت،سپهر باز به خواستگاری اومد ومن باز هم جواب رد دادم.

آوا کنارم بود و مثلا با هم صحبت می کرد اما همش غر می زد:

-چرا کمی بیشتر فکر نمی کنی؟ انگار خیلی دوست داره.

در حال درست کردن کارت پستال با مقوا بودم که جواب دادم:

-تو هم فکرمی کنی حتما باید جواب مثبت بدم.

قیچی رو از دستم گرفت و گفت:

-نمی گم حتما...اما دلالت چیه که جواب رد میدی؟

نگاهش کردم:

-شک دارم آوا.

-به چی؟

دلَم می خواست با یکی حرف بزنم، دلَم می خواست دلیلامو بگم اما...

نشستم وبا خودم فکر کردم، به اینکه آیا من هم به سپهر علاقه دارم؟ باورم نمی شد اما مدام قلبم ازم می خواست جواب مثبت بدم.

بار سوم بود که سپهر به خواستگاری اومد، نمی دونم دسته گل های رز سرخش وادارم کرد جوابم رو تغییر بدم یا غم تو چشماش.

خودم رو از افکار گذشته جدا کردم. خواستم از اتاق بیرون وبه سالن برم که صدای لرزش گوشیم مانع شد. با اینکه می دونستم مطمئنا سپهره اما به صفحه نگاه کردم و دیدم بله آقاست. اهمیتی به تماس ندادم وبعد از ۲ بار منصرف شد واس ام اسی فرستاد:

-اگه میدونستی حتی شنیدن نفسات باعث میشه کمی، فقط کمی از دلتنگیم برطرف میشه جواب می دادی.

نفسم رو با حرص بیرون دادم، گوشی رو روی تخت پرت کردم و رفتم توسالن. خودم رو مشغول تماشای فیلم کردم ولی مگر می شد تمرکز داشته باشم. همینجوری مثل احمق ها زل زده بودم به تلویزیون که یه سیب جلوم ظاهر شد:

-بخور غرق شدی.

نگاهم رو از جلوم گرفتم وبه بابا نگاه کردم:

-ممنون بابا، می گفتین خودم میوه می آوردم، خجالتم دادین.

سیب رو ازش گرفتم وگفت:

- کاری نبود دختر کم... طرف میوه که تو یخچال بود و پیشدستی ها هم که همین جا هستند و من فقط زحمت آوردنشون رو کشیدم.

یه گاز از سیب گرفتم:

- راستی مامانی و مامان کوشن؟ نمیبینمشون.

خندید و گفت:

- مامان خانم باز هوس ترشی های مادر گرامی رو کردن و مادر هم که تا می شنون درد پا برشون معنا نداره.

خندیدم، بابا راست می گفت. فقط کافی بود یکی چیزی از مامانی بخواد اونم درجا قبول می کنه.

- راستی دخترم.

نگاهش کردم:

- جانم؟

لبخند زد، لبخندی که من عاشقش بودم و حاضر بودم تمام داراییم رو بدم و همیشه لبخند به لب داشته باشند.

- فردا مادر رو اگه تونستی یه سر ببر امامزاده، می دونم خیلی دلش می خواد اما نه دید این چند وقته بدجور سرم شلوغه حرفی نمی زنه.

- چشم حتما، اتفاقا منم یه زیارتی برم و یه سر برم برای بابایی فاتحه بخونم، خیلی وقته بهش سر نزدم.

- پس ماشین رو ببر.

تشکری کردم و با هم مشغول تماشای ادامه ی فیلمی شدیم که آخرشم نفهمیدم چی به چی شد.

صبحانه رو تمام کرده بودم که رو به مامان و مامانی گفتم:

- می خوام ببرمتون امامزاده، موافقید؟

اول از همه مامانی که از لبخندش مشخص بود حسابی خوشحال شده گفت:

- نیکی و پرسش گلم؟

چشمکی به روش زدم و هر سه رفتیم که آماده بشیم.

دقیقا ۱۰ دقیقه بعد راهی شدیم. آخرین باری که به اونجا رفته بودم هنوزم یادم هست، ۴ سال و ۲ ماه پیش:

-خوب تو برو اون طرف من هم سمت ديگه رو پخش مي کنم.

لبخندم رو که تمام مدت سعی می کردم پنهان کنم جمع کردم وگفتم:

-یعنی من اینقدر می ارزم که به خاطرم نذری پخش می کنی؟

چند لحظه تو سکوت فقط به چشم هام خیره شد وگفت:

-وقتی بار اول جواب مثبت ندادی، این نذر رو کردم.

-چرا؟ممکن بود حتی به خاطر ناز کشیدن نخوام بار اول جواب مثبت بدم.

رو به امامزاده ایستاد:

-افسون؟

نیم رخس رو دیدم:

-بله سپهر؟

-چقدر منو دوست داری؟

باورم نمی شد،دقیقا نمی دونستم چی بگم:

-مگه وقتی جواب مثبت دادم متوجه نشدی؟

برگشت ونگاهم کرد:

-وقتی گفتم نه...ترسیدم.

ابرومو بالا دادم،باورم نمی شد:

-چرا؟

-وقتی می دونی یه نفر رو تا چه اندازه دوست داری واگه اون شخص ندونه ونحوادت خیلی سخته،بهت ثابت می

کنم،همیشه نشونت می دم چقدر دوست دارم...قولی بهم میدی؟

سرم رو تکان دادم وگفتم:

-اگه بشه حتما چرا که نه؟

-قلبم رو نشکن...قول می دی؟

و من ساده،بی خبر از فردا سریع با یه لبخند پهن گفتم:

-قول می دم.

کاش اون روز قول نمی دام... کاش سریع نمی گفتم... می دونم حالا اگه حتی خدا هم منو به خاطر این دل شکسته ببخشه، سپهر من رو نمی بخشه. کاری که من کردم کاری بود که بی نهایت سپهر از اون بیزار بود و من ناجوانمردانه وبه اجبار روزگار انجام دادم. شایدم اجار نبود ولی انتخاب که بود و من هم انتخاب کردم.

-افسون؟

به مامانی که کمی با فاصله از من ایستاده بود نگاه کردم:

-بله مامانی؟

-چرا همین جور یه لنگه پا ایستادی؟ خوبیت نداره بیا یه زیارتی بکن.

چشمی گفتم، چادرم رو به سرم کردم و با دلی شرمسار و خجالت زده رفتم داخل.

زیارتی کردیم و رفتیم سر خاک پدر بزرگم. فاتحه ای خوندم و به خاک نگاه کردم، خاک سردی که بی شک روزی به اون برمی گردیم ولی کاش بدون هیچ چشم داشتی می رفتیم و خوش به حال کسانی که بدون هیچ شکایتی و با دلی زیبا و خرسند می روند. یاد حرف پدر بزرگم افتاد که همیشه به من گوشزد می کرد:

-نوه ی عزیز تر از جانم... سعی کن آینده ای بسازی که از ساختنش پشیمون نشی.

به خودم اومدم و مامانی گفتم:

-پیرشی افسون دلم خلی تنگ شده بود.

-خواهش می کنم مامانی... راستی مامان شما که مشهد پیش آقا هستید ولی چرا اینقدر این امامزاده رو دوست دارید حتی قبل از اینکه بابایی فوت کنند.

لبخند ملیحی زد و گفت:

-من و پدر بزرگت اولین جایی که اومدیم این جا بود.

لبخند زدم:

-پس حسابی خاطره دارید.

با سر تایید کرد و بعد از چند لحظه پرسیدم:

-تا به حال شده دلتون بخواد خاطره ای رو برای همیشه از یاد ببرید؟

-نه دخترم من حتی خاطرات بدم رو دوست دارم.

متعجب پرسیدم:

-حتی خاطرات بد؟ چرا؟

-چون ارزش برخی آدم ها رو تو همون خاطره ی بد درک می کنی.

با این همه سردرگمی هم که داشتم با شنیدن جواب مامانی حالم بدتر شد. شاید درکش آسون بود اما آن زمان برای من که خودم رو گناهکار می دونستم اصلا قابل هضم نبود.

کار پخش خیرات هم تمام شد وهر سه سوار ماشین شدیم. اما هنوز ماشین رو روشن نکرده بودم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. خواستم اهمیتی ندادم ماشین رو روشن کردم اما با دیدن ماشینی که درست پشت سرم با فاصله ی چند متر توقف کرده بود گوشیم رو برداشتم و فایل اس ام اس رو باز کردم و شماره ی سپهر رو شناختم:

-آنقدر دیوانه شدم که قسم می خورم جوابم رو ندی یا می شم یه دیوونگی جلوی مادرت و مادر بزرگت راه می ندازم.

باز هم خواستم اهمیتی ندادم:

-افسون چیزی شده؟

به مامان که کنارم بود نگاه کردم و سردرگم جواب دادم:

-نه نه... سینی خرما رو فکر کنم نیاوردیم بزار یه لحظه صندوق رو ببینم.

سریع از ماشین پیاده شدم، سپهر از ماشین پیاده شده بود. مطمئن بودم جلو میاد و من اون لحظه اصلا حال و حوصله ی دردسر نداشتم. گوشیم رو برداشتم خواستم اس ام اسی بفرستم که خودش تماس گرفت:

-دلتم برات تنگ شده.

صندوق زده بودم بالا و مامان اینا به من دید نداشتند، کلافه و عصبی گفتم:

-چی از جون من می خوای سپهر؟

جدی بدون شوخی گفتم:

-بزار ببینمت... یک لحظه... یک ثانیه.

نمی شد بیشتر لفتش بدم، گفتم:

-تماس می گیرم... قسم می خورم.

بدون اینکه منتظر جوابی بمونم قطع کردم و سرم رو برگردوندم و رفتم تو ماشین نشستم. از تو آینه دیدم که اونم سوار شد.

-چی شدی افسون؟ خوبی؟

مامان نگران شده بود، حق می دادم، قیافم بدجوری تابلو شده بود.

-نه مامانی چیزی نشده.

حرکت کردم به سمت خونه و سپهر کل مسیر تعقیبم می کرد. دلم می خواست بگویم تو سر خودم از بس که شانس نداشتی. مونده بودم اصلا چرا ترسیدم سپهر کاری کنه.

تا رسیدم خونه مستقیم رفتم تو اتاقم و دوباره زنگ زد، عصبی بودم، مغزم کار نمی کرد. تا تماس وصل شد به من محلت نداد و گفت:

-قسم خوردی افسون.

خواستم بگم غلط کردم اما جلوی خودم رو گرفتم، چند نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-چی کار کنم؟

واقعا به مغزم تبریک گفتم که چرا جمله ی بهتری پیدا نکرده بودم:

-می خوام ببینمت.

دلم می خواست گریه کنم:

-سپهر خواهش می کنم.

-بیا سمت پنجره ی رو به خیابون.

با تردید رفتم و دیدم آقا درست جلو ی در ایستاده. صدای کاملا جدیش اومد:

-زنگ میزنم و میام خونه یه دل سیر نگاهت می کنم... موافقی؟

دستشو دیدم که کم کم بالا اومد و صدای از ته چاه در اومده من که گفتم:

-۵ دقیقه دیگه بیرونم.

اما قبل از اینکه قطع کنم سریع گفتم:

-اما با ماشین خودم میام.

اجازه ی حرف زدن بهش رو ندادم و قطع کردم.

چند بار عمیق نفس کشیدم که از دیده مامانی پنهان نمود:

-افسون اتفاقی افتاده؟

صاف ایستادم و تمرکز کردم و گفتم:

-نه مامانی...یکی از دوستانم همش می خواد ببینتم اما اصلا حوصله ندارم برم دیدنش.

-چرا؟

اصلا نفهمیدم چه جمله ای جور کردم و گفتم:

-آخه خیلی و راجه.

مامانی یه لحظه زل زد بهم، خودمم خنده م گرفته بود، آخه چی گفته بودم من؟

با خنده خداحافظی کردم و رفتم بیرون. پشت فرمون نشستم وزدم بیرون. هنوز اونجا بود و تا در اومدم زنگ زد:

-برو سمت چمن مصنوعی.

قطع کرد و نداشت بگم چرا؟

به خودم لعنتی فرستادم و سمت چمن مصنوعی روندم. نمی دونم چرا جلوی سپهر نمی تونستم محکم رفتار کنم.

پشت چراغ قرمز ایستادم و سپهر ماشین رو جفت ماشین من نگه داشت. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم ولی چرا نمی تونستم طاقت بیارم؟

نگاهم رفت سمتش، بدون لبخند و خیلی غمگین لبانش تکان خورد و تونستم کاملاً تشخیص بدم چی گفت: دوست دارم.

قسم می خورم هر بار که این جمله رو از اون می شنوم تمام تنم سنگین میشه. انگار تمام دنیا رو روی شونه هام گذاشته باشند. بلاخره چراغ سبز شد و تونستم از اون موقعیت خلاص بشم. به چمن مصنوعی باشگاه رسیدیم، چمن به همراه باشگاه متعلق به پدر سپهر بود که احتمالاً حالا به نام سپهر زده بودش.

از ماشین پیاده شدم و متوجه شدم باشگاه تعطیله، که مطمئناً کار سپهر بود. همون جور کنار ماشین ایستاده بودم که کنارم اومد و گفت:

-بریم داخل.

خواست حرکت کنه که گفتم:

-جور دیگه ای عذابم بده. اینجوری فقط...

نگاهم کرد، ادامه دادم:

-اینجوری فقط خودت بیشتر رنج می کشی.

مقابلم ایستاد و زل زد بهم:

-اینکه می دونستم روزی مال من میشی ولی تو بی رحمانه ترکم کردی بیشتر عذابم میده.

هیچی نتونستم بگم. اصلا چی می گفتم؟ چی داشتم؟ حق داشت... بی رحم بودم و خودمم می دوستم ولی من باید بی رحم می بودم.

راهش رو کشید و وارد باشگاه شد و چند دقیقه بعد با لباس ورزشی بیرون اومد و داشت می رفت سمت چمن، به من گاه کرد و گفت:

-بدو نمای؟

با اجبار رفتم سمت چمن و تا واردش شدم گفتم:

-می خوای چی کار کنی؟

برگشت و مبهوت نگاهم کرد و دسته های بدمینتون رو نشونم داد و گفت:

-پرتی ها افسون... می خوام بدمینتون بازی کنیم.

به خودم و دسته هایی که دستش بود نگاه کردم:

-شوخی می کنی؟... با این وضع؟

از گوشه ی چمن پاکتی دستم داد و گفت:

-اینم کفش مناسب.

خدایا نمی دونستم دیگه چه کنم که دست از سرم بر داره.

داشت می رفت سمت محوطه ی بازی که بی هوا نالیدم:

-سپهر...

برگشت و یه لبخند پهن زد و من باز به خودم لعنت فرستادم. مجبور شدم و کفش ها رو پام کردم و طرفم مقابلش قرار گرفتم و شروع کردیم به بازی. راستش دلم یه جورایی براش سوخت از احساسش نسبت به خودم مطمئن بودم و هر لحظه بیشتر از پیش مطمئن می شدم اگر از اصل ماجرا باخبر بشه هیچ وقت باور نمی کنه که دلیل قطعیه و من اصلا این رو نمی خواستم.

با خودم گفتم یه بار که به جایی بر نمی خوره. خنده دار بود و ندونستم تازه این شروع ماجراست.

یادم افتاد به مدت ها قبل، زمانی که عاشقم بود و من... عاشقش بودم؟

یادم افتاد به همون کافی شاپ، بهشت... زمانی که اولین قرارمون بود و سپهر گردنبنند نگیں صورتی رو به من هدیه داد.

مشغول تماشای نگین زیبای صورتی هستم که صدایش رو از کنار گوشم می شنوم:

-من کافی شاپ رو خریدم.

سمتش برگشتم، اول فکر کردم داره شوخی می کنه ولی کاملاً جدی بود:

-خریدی؟ چرا؟ مگه مال دوستت نبود؟

-چرا بود...می خواست بفروشمش و من هم خریدمش، حالا که می شد جایی رو که ازش خاطره دارم رو داشته باشم چرا باید از دست بدم.

اخم مصنوعی به پیشونیم اومد:

-هیچی نشده می خوام رابطمو با خانواده ت بد کنی؟ این چه کاری بود؟

خندید:

-چرا باید بد بشه...نگران هزینش نباش، از جیب خودم رفته، تازه این طور متوجه میشن که چقدر برام ارزش داری.

من همه چیز تو زندگی داشتم...آرامش، پدر و مادر...نامزدی که عاشقانه منو با تمام وجودش دوست داشت ولی...ولی چرا ته قلبم، ته وجود موضوعی منو آزار می داد؟...چرا حس خوبی نبود؟...چرا مدام نگران فردایی بودم که هنوز خودش رو نشون نداده بود؟

با خودم جنگ داشتم...با خودم لج کرده بودم، مدام بهش فکر می کرد و در آخر فقط سردرد نصیبم می شد.

صدای بلند سپهر تو گوشم پیچید:

-افسون؟

اما دیر شده بود ویه چیزی محکم خورد تو سرم. کمی تعادل رو از دست دادم و روی زمین نشستم. سپهر کنارم اومد و با صدای پر از نگرانی گفت:

-خوبی؟ چی شد؟ خواست کجاست افسون؟

دستش تکانی خورد و خواست پیشانیم رو لمس کنه که نالیدم:

-سپهر...نکن.

دستش متوقف شده:

-نامزد داری سپهر...نذار خونه خراب کن بشم.

صدایش پر از بغض بود:

- نمی تونم ازت دست بکشم افسون.

باید چه می گفتم؟ چطور می تونستم تسکینش بدم؟ چرا هر چیزی را که آماده می کردم تا به زبان بیارم به نظرم غیر قابل گفتن بود و از گفتنش منصرف می شدم؟

خواستم از سر جام بلند بشم که دیدم بدجور سرگیجه دارم وچشمام سیاهی میره.

بازوی راستم رو گرفت وگفت:

-هنوزم یادم هست.

داشتیم سمت ماشین ها می رفتیم که جواب داد:

-وقتی زیر آفتاب باشی و بدمیتتون بازی کنی بعدش باید یه چیز شیرین بخوری.

لحظه ای ایستادم،چشمام بسته بود:

-پس چرا منو آوردی این جا؟

جوابی نداد و قدم های آخر رو رفتم و تو ماشینم جا گرفتم،منو گذاشته بود روی صندلی کمک راننده.ازم جدا شد وبا یه ابمیوه برگشت:

-بخور.

بی هیچ حرفی ازش گرفتم وخوردم.

کمک حالم سر جاش می اومد که دیدم اومد سمت راننده نشست وگفت:

-سوییچ ماشین.

به دستاش که منتظر بود کلیدا رو بهش بدم نگاه کردم وگفتم:

-برای چی می خوای؟

می خوام با هم جایی بریم.

خواستم اعتراض کنم که:

-خواهش می کنم افسون.

تو کلامش...صداش...التماسش...چی بود که منو خلع سلاح می کرد اون هم وقتی که می دونستم هر کاری کنه باز هم بر نمی گردم...هر کاری.

کیفم رو از روی صندلی عقب برداشتم و سوییچ رو در آوردم و دادم دستش.

چند دقیقه ی بعد بدون هیچ حرف دیگه ای حرکت کرد.از جایی که می رفت نمی تونستم تشخیص بدم که کجا میره
واین منو کلافه می کرد.

پخش موزیک رو روشن کردم تا حداقل به سکوت نگذره که خاموشش کرد.منم با حالت طلبکارانه ای گفتم:

-چی کار می کنی؟این ماشین تو نیست ها.

یه لحظه برگشت تو چشمام نگاه کرد ودوباره زل زد به جاده و گفت:

-می خوام صدای نفسات رو گوش بدم...صدای نفس های تو از هر آهنگی برای من بهتره.

منم بی توجه به اون گفتم:

-اما صدای نفس های تو برای من اصلا جالب و زیبا نیست.

صدایی که به خوبی بغضش رو فهمیدم:

-دروغ می گی افسون.

محکم گفتم:

-باورت برای من اصلا اهمیتی نداره.

متوجه سرعت ماشین شدم که کمی زیاد بود:

-سرعتت رو کم کن.

اما اون که اصلا صدام رو نمی شنید گفت:

-تو دوسم داشتی

تقریبا فریاد زدم:

-یادم نمی یاد گفته باشم.

با خودم گفتم من کی سنگدل شدم؟چرا سنگدل شدم؟برای چی سنگدل شدم؟اما نمی خواستم فکر کنم...

چشمام بسته بود و با راهنمایی اون رفتم داخل زمین.مدام می خندید ومن از خندش خنده م می گرفتم.بالاخره به جایی
که مد نظرش بود رسیدیم که گفت:

-کفش هاتو در بیار.

می خندیدم وبا تعجب گفتم:

- کفشام؟ چرا؟

با خنده جواب داد:

- خودم میاما.

خندیدم و بی هیچ حرفی کفش هامو در آوردم. اول پای سمت راستم... وقتی پاهام رو روی زمین گذاشتن یه لحظه از احساس نرمی زیاد بیش از حد ترسیدم اما سریع متوجه شدم چیه. لنگه کفش پای چپم رو هم در آوردم و گذاشتم روی زمین و دیگه مطمئن شدم چیه.

- چشما تو باز کن... ولی اول منو ببین.

روبه روم بود و این رو از نفس هاش احساس کردم.

چشمام رو باز کردم. اونو دیدم... لبخند عمیقش و...

- دوست دارم افسون.

لبخندم عمیق شد... حرفی نزدم و فقط غرق در عشق اون شدم... غرق عشق بی منتش.

به اطرافم نگاه کردم، پر بود از گلبرگ های قرمز رز:

- میدونم که عاشق رز سرخی.

نپرسیدم از کجا فهمیدی چون روزی که جواب مثبت دادم از گل های رزی که از دسته گل جدا کرده بودم متوجه شده بود و این رو از لبخندش فهمیدم.

چشمام رو باز بسته کردم، نگاهم به روبه رو بود. هنوز سرعتش زیاد بود و احساس کردم هر لحظه بیشتر میشه. اون زمان فاتحه ی خودم رو خوندم. فریاد زدم:

- سرعتت رو کم کن سپهر... داری مارو به کشتن میدی.

اما اون اهمیتی نداد و گفت:

- دوسم داشتی..

از کی لجباز شدم:

- هیچ وقت سپهر..

چشمام رو بستم اما سرعت رو احساس می کردم. مطمئن بودم دیگه به ۱۸۰ رسیده... نفسم بند اومد... گریه گرفت... اما نمی توانستم نفس بکشم و فقط میون هق هق گفتم:

-ترو خدا امیر.

هیچی احساس نمی کردم...صداش رو شنیدم:

-افسون؟

نمی تونستم حرف بزnm...می ترسیدم...

-افسون غلط کردم...خوبی؟

۱۱ سالم بود...تو جاده بودیم وامیر،برادرم با ماشین خودش جلوتر از بابا رانندگی می کرد...ماشین رو تازه خریده بود، ۵ روز قبل واون خوشحال از اولین خرید بی کمک بابا.

-چطوره افسون؟

خوشحال از خوشحالی تنها برادرم:

-عالی...۲۰.

با صدا یم خندید وسرعتش رو بیشتر می کنه ومن تصنعی جیغ می زنم واون با لذت می خنده ومی گه:

-بزرگ شدی...

نمیذارم جمله ش رو کامل کنه:

-الانم بزرگم...۱۱ سالمه.

سرعتش بیشتر میشه تا از ماشین جلویی سبقت بگیره:

-به سنی رسیدی که گواهینامه دار شدی خودم برات ماشین می خرم.

گونه شو بوسیدم:

-قربون داداشی گلم برم...بهترینی.

-یعنی اگه نمی گفتم برات می خرم بهترین نبودم؟

فریاد می زنم:

-وایی نه...

می خنده وادامه می دم:

-منظورم به رانندگیته...بهترینی.

به پشت سر نگاه می کنم و ماشین بابا رو نمی بینم. بر می گردم سر جام و صاف میشینم که از دیدن ماشین رو به روی وحشت می کنم، صدام در نمیاد.

چند لحظه آخر رو یادمه که امیر ماشین رو منحرف می کنه به کنار ولی به خاطر سرعت زیاد نمی تونه درست کنترلی کنه و ماشین شروع می کنه به غلت خوردن. امیر رو دیدم که منو محکم چسبید و در گوشم گفت:
-ترس.

ترسیدم از مردن ولی ترسیدم از رفتن برادری مثل امیر که همیشه برام بهترین بود. بهترین بود از زمانی که به جای گفتن مامان یا بابا گفتم امیل واون مدام می خندید و می گفت امیر نه امیل و این موضوع رو همیشه بهم می گفت ومن و اون مدام با صدا می خندیدیم.

اشک تو چشمام راهش رو پیدا کردن و سرازیر شدند، صدای سپهر رو می شنوم:
-بیخش افسون.

با بغض وبا اعتراض گفتم:

-تو که می دونستی...می دونستی از سرعت زیاد خاطره ی خوبی ندارم.

نمی تونم اشک هام رو کنترل کنم...نمی تونم لب هام رو تکان بدم وبه سپهر که اشک روی گونه هام رو پاک می کنه اعتراض کنم.

کل ماشین رو گشت با خوشحالی بطری آب معدنی که از داشبورد پیدا کرده سمتم گرفتم:
-بخور حالت سر جاش بیاد.

یه قلپ خوردم و گفتم:

-برو...کنار بزرگراه ایستادن خطرناکه.

چشمی گفت و حرکت کرد واین بار با سرعت مطمئنه می روند.

مقابل ساختمونی ۵ طبقه ایستاد،چشمایی رو که بسته بودم باز کردم،به ساختمون نگاه کردم دیدم روی سر درش نوشته:شرکت پخش و واردات آسمان.

سوالی نگاهش کردم وگفتم:

-اینجا کجاست؟

از ماشین پیاده شد،اومد در سمت من رو باز کرد وگفت:

-به شرکت مستقل من خوش اومدی.

پیاده نشدم، انگار که فهمید سوالم چیه گفت:

- پنج شنبه ها و جمعه شرکت تعطیله الانم پنجشنبه ست، پس نگران نباش کسی نیست که نگران باشی بشناست.

بازم بدون اینکه بدونم چی می گم گفتم:

- مثلا الانم بهتره؟ من وتو تنها تو شرکت؟

سرش رو کمی به سمت من خم کرد و گفت:

- چیه نگرانی با بودن کنار من اونم تنها کار اشتباهی انجام بدی؟

برای اینکه بهش ثابت کنم اشتباه می کنه سرم رو کمی بردم بالا و گفتم:

- شاید تو کار اشتباهی انجام بدی... تو نامزد داری سپهر.

یه نیشخند زد:

- اینقدر نامزد داشتتم رو به رخم نکش.

صاف ایستاد و منم به اجبار از ماشین پیاده شدم، داشت می رفت سمت در که دیدم سوییج ماشین دستشه کنارش قرار

گرفتم و سوییج رو ازش قاپیدم و گفتم:

- راه رو بلدم... خودم بر می گردم خونه.

این رو گفتم و جلوتر از خودش رفتم داخل شرکت.

وارد آسانسو شدم و اونم بعد من اومد و کنارم ایستاد. اگه بگم کنارش کمی معذب بودم قسم می خورم دروغ نگفتم. دوست

نداشتم کنارش باشم چون می دونستم ممکنه ناخواسته کاری کنه اما نمی دونم چرا من احمق بر نمی گشتم؟

آسانسور طبقه ۵ ایستاد، با دستاش ازم خواست اول من برم. من هم تشکری کردم و جلو رفتم. راهروی ۴ متری رو رفتم

ویه سالن بزرگ دایره مانند رو دیدم که اطرافش ۳ اتاق قرار داشت و سمت چپش یه راهروی دیگه بود که سپهر به اونجا

اشاره کرد و گفت:

- برو ته راهرو اتاق مدیریت اونجاست.

خندم گرفت و در حالی که به اونجا می رفتم گفتم:

- مثلا می خوام بگی رییس شرکتی؟

وارد اتاق مستطیلی شکل به رنگ استخونی و بنفش سیر شدم. چشمم تمام اتاق رو از بر گرفت و گفتم:

- تبریک می گم... شرکت زیبایی داری.

رفت سمت چپ اتاق که یه میز بزرگ ۱۲ نفره کرم اونجا بود وگفت:

-شیرینی و دسته گلت کو؟

منم رفتم اونجا و روی یکی از صندلی ها نشستم وگفتم:

-امروز رو بزار پای گل و شیرینی.

از یخچال گوشه ی اتاق دو تا آبمیوه در آورد، یکیش رو مقابل گذاشت خودشم نشست کنارم وگفت:

-چرا سعی می کنی مدام بی رحمیت رو به رخم بکشی؟

-چون هستم.

خواست حرفی بزنه که منصرف شد. از سر جاش بلند شد و دستم رو گرفت در حالی که می کشوند و منم سعی می کرد

خودم رو از دستش رها کنم گفت:

-می خوام یه چیزی نشونت بدم.

با هم از اتاق بیرون رفتیم از اتاق منشی وارد یه اتاق دیگه که کنارش بود شدیم، دستم رو رها کرد و با تشر گفتم:

-این کارات اصلا درست نیست.

به جایی خیره بود و هیچ نمی گفت. منم سرم رو برگردوندم به جایی که خیره شده بود نگاه کردم. نگاه به تابلوی عکس

افتاد عکسی که:

-یادته...وقتی گفتم می خوام منم مثل بابا یه شرکت واردات وپخش بزنم تو چی گفتی؟

جوابی ندادم:

-گفتی اولین عکس تبلیغاتی رو تو برام می گیری.

نگاهش به نیم رخم رو احساس کردم:

-و تو هم این عکس رو گرفتی و بهم هدیه دادی.

یه عکس از خودش...روی نیمکت نشسته بود، عینک آفتابی به چشمش داشت و من هم از نیم رخ تمام قدش، در حالی

که آب معدنی دستش بود عکس گرفتم و بهش گفتم: آب معدنی رو جوری گرفتی بودی که شدی مثل یه مدل این هم

یه عکس تبلیغاتی.

رو به روم ایستاده بود:

-افسون تو بی رحم نیستی.

عصبی ازش گذشتم و رفتم سمت تابلو از روی دیوار برش داشتم و گفتم:

-چون یه عکس بهت دادم، یه عکس ازت گرفتم نمی تونم بی رحم باشم؟

خندیدم:

-چه استدلالی... خنده داره.

خواستم تابلو رو از وسط دو نیم کنم که از دستم گرفت و منو قافلگیر کرد وقتی دستش رو روی شونه هام احساس کردم و گرمای عجیبی روی لبهام.

به چشمش زل زده بودم که گفت:

-تو دوسم داری افسون.

چند لحظه خیره نگاهش کردم، سرخی صورتم رو در اثر عصبانیت احساس کردم. گفتم:

-خیره شدن به وقاحتت رو پای دوست داشتن نذار.

خواستم حرکتی کنم که در باز شد:

-سپهر معلوم هست تو...

و من از دیدن نامزد سپهر تو چهارچوب در متعجب تر از حتی حرکت چند لحظه ی پیش سپهر شدم.

جلوی من قرار گرفت و گفت:

-افسون من...

نذاشتم حرفی بزنه. سپهر کنارم اومد تا خواست حرفی بزنه دستم رو به نشونه ی سکوت بالا بردم و رو به نامزدش گفتم:

-نیازی به پنهان کاری نبود آوا.

از کنارش گذشتم و از اتاق بیرون رفتم و سریع به سمت آسانسور رفتم. خدارو شکر توهمون طبقه بود، واردش شدم صدای

سپهر رو شنیدم:

-افسون بزار برات توضیح بدم.

دکمه ی هم کف رو زدم:

-برو خوش باش با نامزدت نیازی به توضیح برای نامزد سابق نیست.

در بسته شد و خدارو شکر نتونست بیاد داخل.

تو ماشین جا گرفتم و قبل از اینکه سپهر خودش رو برسونه ماشین رو حرکت دادم. از تو آینه متوجه شدم دنبالمه. دلم نمی خواست سریع بروم چون نمی تونستم. گوشی رو برداشتم و با سپهر تماس گرفتم و تا وصل شد گفتم:

-لطفا نیا دنبالم، نذار سرعتم رو زیاد کنم... چون نمی تونم.

گوشی رو قطع کردم و چند لحظه بعد دیگه پشت سرم نبود.

به خونه که رسیدم یه سلام بلند به مامان و مامانی که تو آشپزخونه بودند گفتم و رفتم تو اتاقم. چند نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم:

-حالا چی فکر می کنه؟

عرض اتاق رو می رفتم و میومدم:

-کاش نمی رفتم شرکت.

رفتم کنار پنجره و زل زدم به آسمون:

-خدایا منو بخش.

از فکر کردن خسته بودم، اصلا دلم نمی خواست بر گردم به ۴ سال پیش و به سر درد های زیاد به خاطر فکر زیاد دچار بشم.

مامانی با یه ضربه به اتاقم اومد:

-خوبی؟

انگار زیادی تابلو کرده بودم:

-بله خوبم، چرا؟

کامل وارد اتاق شد و گفت:

-عصبی هستی... عصبی نفس می کشی.

لبه ی تخت نشستم، پاهام تحمل وزنم رو نداشتند:

-نیستم... ولی کم دارم میشم.

چند لحظه در سکوت بهم نگاه کرد ولی نگاهش نکردم، می دونستم ممکنه بپرسه ولی به خودم گفتم آمادگی گفتنش رو دارم؟

وقتی از اتاقم رفت یه لحظه خواستم بلند بشم و برم به مامانی بگم من هم شنبه باهاس میرم مشهد ولی یاد مامان افتادم، یاد بابا...وقتی که ۴ سال پیش گفتم می خوام برم...رفتم ولی وقتی برگشتم ترکشون کردم. صدای بابا هنوز تو گوشمه:

-می خوای بری مشهد؟ حالا؟ الان که مادرتم رفته شیراز.

مامان رفته بود شیراز تا مراقب خواهر پا به ماهش باشه و من هم فرصت رو غنیمت شمردم تا در نبودش فکرم رو عملی کنم، چون می دونم راضی کردن بابا راحت تره.

-بله بابا...برای چند روز.

-چند روز؟

انگار بابا هم به این سفر غیر منتظره شک کرده:

-بیشتر از ۱ هفته نمی کنم...قول می دم.

اگه اون موقع می دونست سفر بعد از مشهدم ۴ سال طول می کشه هیچ وقت نمی داشت برم.

وقتی رسیدم مشهد تمام کارام شده بود حرف زدن با خدا و دعا و نیایش. سپهر تماس می گرفت ولی تمامی تماس هاش بی جواب می موند و وقتی بابا در موردش می پرسید جواب نمی دادم. مامان تماس گرفت مامانی با من حرف زد ولی مرغ من یه پا داشت و هیچ چیز نتو نست من رو از فکر منصرف کنه.

هفتمین روز بود که بابا اومد مشهد و من گفتم که با مخالفت بابا مواجه شدم:

-منظورت چیه می خوای بری استرالیا؟ چطور می خوای بری؟ اصلا چرا می خوای نامزدیت رو بهم بزنی؟

کلافه بودم:

-می خوام از دعوت نامه ای که عمو برام فرستاده استفاده کنم...بابا حالا که ۱ هفته از سپهر دور شدم فهمیدم دوسش ندارم.

عصبانیت بابا رو که تا به اون روز ندیده بودم رو دیدم:

-اگه به سپهر علاقه نداری پس چرا بهش جواب مثبت دادی؟

گریه م گرفته بود ولی دستام رو مشت کردم تا مبدا اشک هام جاری بشه:

-من فقط ۱۹ سالمه بابا...هر دختری ممکنه اشتباه کنه، بابا خداروشکر الان متوجه شدم نه وقتی که همیشه کاریش کرد.

بابا قانع نمی شد:

-افسون این حرف چیه که می زنی؟ من تو رو میشناسم، کسی نیستی که بخواد بدون فکر کاری انجام بدی...حتما دلیلی داری، چرا حقیقتو نمیگی؟

من رو خوب میشناخت و این خوب بود...خیلی...

-آدم خطا می کنه و من هم اشتباه کردم...نسنجیده به سپهر گفتم بله و حالا من خطا کارم بابا.

بابا با لحن مهربانی گفت:

-چند وقته این تصمیم رو گرفتی؟...برای همین به تماس های سپهر جواب نمیدی و اومدی مشهد؟

التماس کردم:

-خواهش می کنم...اگه نمی خواین من بدبخت بشم این اجازه رو بهم بدید.

خیلی بحث کردیم...قهر کرد ولی در آخر با ناراضایتی رضایت داد اما ازم خواست خودم به سپهر بگم که نمی خوام باهاش ازدواج کنم ولی این رو هم به بابا سپردم.

تو ماشین بودیم تا بریم سمت فرودگاه که بابا گفت:

-حداقل صبر می کردی مادرت برگرده.

خودشم جواب رو می دوست ولی با این حال گفتم:

-می دونم مامان بیاد اصلا نمی ذاره برم.

سکوت کرد وبعد از چند لحظه باز همون سوال رو پرسید:

-می خوام راستش رو بگی...توبه سپهر علاقه نداری؟

بدون معطلی گفتم:

-نه...مطمئن باشید علاقه ندارم.

دیگه تا رسیدن به فرودگاه هیچ نگفتم.

چمدانم رو تحویل دادم، کنار بابا نشستم، اما به چشماش نگاه نمیکردم:

-می دونم نه شما نه مامان منو نمی بخشید...فقط یه چیز می خوام.

کمی مکث کردم و ادامه دادم:

-برام دعا کنید بابا.

صدای دوست داشتنیش رو در آخرین دقایق از من محروم نکرد:

- پدر مادرها همیشه بچه هاشون رو دعا می کنند حتی وقتی می گن هیچ وقت نمی بخشیمت.

نگاهش کردم، با یه لبخند من رو راهی سفری کرد که خودشم می دونست حالا حالاها قصد برگشت از اون رو ندارم.

رسیدم خونه ی عمو اینا و خبرش رسید که به پسه‌ر گفتن و جنجال به پا کرد اما بابا جواب قاطع رو داد و گفت من هیچ وقت بهش علاقه ندارم و من اینطور اون رو شکستم.

با شنیدن صدای زنگ گوشیم یک مرتبه جا خوردم، یادم رفت چه زمانیه و کجا هستم.

گوشی رو برداشتم و تازه یادم اومد کجا هستم.

آوا بود، نمی دونستم باید جواب بدم یا نه؟ افکار بی‌هوده وبی خودی رو کنار زدم، خوب دادم و خود آوا شروع کرد:

- افسون؟

نمی خواستم چیزی بگی، نمی خواستم دلیلی برای من بیاره برای همین سریع گفتم:

- فردا ناهار مهمون من هستی... میریم همون جای همیشگی.

امیدوار بودم مخالفتی نکنه:

- باشه پس تا فردا.

خداروشکر کردم که دیگه چیزی نگفت و نپرسید.

فکرم آنقدر مشغول شد که متوجه زمان نشدم، وقتی به خودم اومدم که هر دو تو ماشین بودیم و به سمت پاتوق همیشگیمون می رفتیم.

سکوت رو شکستم و گفتم:

- فکر نمی کردم دیگه بعد رفتن من اونجا رو یادت باشه.

گفت:

- مگه میشه جایی رو که کلی ازش خاطره داریم، جایی که همیشه می رفتیم، جایی که با عکاسی اولین حقوق خودمون رو درآوردیم رو یادم بره... هنوز اون روزی رو که از عکس گرفتن پول در آوردیم رو یادته؟

سرم رو تکان دادم و اضافه کردم:

- هر دومون دوربین به دست از هر رهگذری عکس می گرفتیم جوری که هم پول ناهارمون شد هم شام... اون روز چقدر خوش گذشت، تمام شهر پیدا بود فقط بین اون همه، همیشه جای یه نفر خالی بود.

بغض لعنتی باز تمام گلوم رو گرفت.

باز سکوت واین بار آوا اون رو شکست و گفت:

-کاش می تونستیم به همون زمانی برگردیم که شاد و خوشحال بودیم و هیچ چیز نمی تونست ناراحتمون کنه.

یه لحظه برگشتم سمتش و گفتم:

-اما من دلم نمی خواد برگردم به اون روزا چون الانم خیلی خوشحالم.

آوا خودش رو وحشت زده نشون داد وگفت:

-هی دختر حواست به جلو باشه...من جونم رو دوست دارم.

خندیدم...خندیدم،گفت:

-فکر می کردم اون روزا رو خیلی دوست داری.

-مگه گفتم دوست ندارم...ما امروز رو هم می تونیم به همون نسبت خاطره کنیم و شاد باشیم واول به رادیو نیاز داریم...یادته

عاشق گوش دادن به رادیو بودیم.

آوا با خنده گفت:

-هنوزم هستم.

آوا دستاش رو جلو برد و رادیو رو روشن کرد.مردی در حال خواندن قطعه شعری بود:

-کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این است

که در افسون گل سرخ شناور باشیم...

زمزمه کردم:

-صدای پای آب...سهراب سپهری.

-چی؟

لبخند زدم و گفتم:

-هیچی...این شعر رو می گم.

-مثل اینکه عاشق سهراب سپهری شدی.

رسیده بودیم و گفتیم:

-نه، فقط همین قطعه رو یادم بود.

خندید و گفت:

-آهان چون افسون داره؟

خندیدم و جواب دادم:

-آره...خوب پیاده شو که رسیدیم.

هر دو پیاده شدیم و شروع به قدم زدم کردیم. هر دو ساکت بودیم که آو سکوت رو شکست و گفت:

-اون اوایل همیشه میومدم اینجا اما بعد امتحانات دیگه نتونستم، بعد از اون هم که دیگه تو نبودی و من هم نخواستم بدون تو بیام.

به رو به رو خیره بودم، به جایی که روزی...

آوا دستش رو روی شونه م گذاشت و گفت:

-یادمه...همیشه مارو با خودش می آورد اینجا، می گفت می خواد یه رستوران این جا بسازه...جایی که تمام شهر رو میبینی.

یادم بود...مگه می شد نباشه...امیر عاشق این محل بود. جایی که تمام شهر زیر پاهاته.

-همیشه عادتش بود ماشین بابا رو می گرفت و ما رو می برد گردش، به جایی که با دوستاش باشه من رو میبرد گردش...می گفت بابا و مامان زمانی که اون بچه بودند زیاد نتونستند بیرنش گردش و اون می خواست من از بچگی استفاده کنم...شاد باشم...خوشحال باشم.

نذاشتم قطره اشکم سرازیر بشه:

-امیر برای من برادر بود...دوست بود...تکیه گاه بود.

به سر در رستوران چشم دوختم، نوشه بود: من و خواهری.

خنده م گرفت، یادمه همیشه می گفت می خواد یه رستوران بزنه و اسمش روبزاره من و خواهری و من بهش می خندیدم و می گفتم آخه این شد اسم؟ و اون با خنده می گفت آخه من خواهریم رو خیلی دوست دارم.

بعد از مرگ امیر بابا رستوران رو ساخت و همون اسمی رو روی سردرش گذاشت که امیر می خواست.

-نمیری داخل؟

به آوا نگاه کردم، نمی تونستم برم داخل. به سمت نیمکت های نزدیک پرتگاه رفتم. نشستم، بعد از چند ثانیه آوا هم نشست و گفت:

-۶ ماه پیش وقتی سپهر...

نذاشتم ادامه بده و گفتم:

-به من هیچ ارتباطی نداره... نیاز به هیچ توضیحی برای من نیست.

آوا سرش رو تکان داد و گفت:

-شاید... ولی تا نگم آرام نمیشم.

به خودم گفتم شاید آوا فکر می کنه به من خیانت کرده. برای همین دیگه چیزی نگفتم و گذاشتم بگه:

-۶ ماه پیش وقتی بدون اطلاع اومدند خواستگاری، وقتی اومدند خونه ی ما، وقتی فهمیدم سپهر خواستگارمه وقتی...

سکوت کرد و ادامه داد:

-۳ بار جواب رد دادم تا اینکه متوجه موضوعی شدم و جوابم تغییر کرد. افسون وقتی فهمیدم...

دستم رو بالا آوردم و گفتم:

-صبر کن صبر کن... از اینجا به بعدش دیگه ارتباطی به من نداره. هر اتفاقی که هم افتاده باشه به من ربطی نداره.

با اعتراض گفت:

-اما افسون...

از سر جام بلند شدم و گفتم:

-وسط کشیدن گذشته هیچ سودی نداره آوا... پس دیگه اون رو وسط نکش.

قبل از اینکه آوا حرفی بزنه یا اعتراضی کنه حرکت کردم و با تردید به سمت رستوران رفتم. به جایی که حکم بودن و نبودن امیر رو برام داشت. چند قدم مونده بود که به در برسم آوا هم با من هم قدم شد. با هم وارد رستوران شدیم. یکی از پیشخدمت های اونجا که قدیمی بود من رو سریع شناخت، با خوشحالی سمتم اومد و گفت:

-وایی خانم ماندگار شماييد؟

سعی می کردم منظم نفس بکشم:

-بله... حالتون چگونه؟

به بهترین و زیباترین مکان رستوران اشاره کرد، در حالی که به سمت اونجا می رفتم جواب داد:

-خوبم...مگه میشه بعد از دیدن شما خوب نشم؟

نشستیم و ادامه داد:

-وایی بچه ها از اومدنون خیلی خوشحال میشن.

قبل از اینکه حرفی بزنم به سمت مدیریت رفت. علاوه بر اینکه پدرم سرمایه گذار اصلی اونجا بود ۴ تا از دوستان امیر هم در اون شراکت داشتند، یکی مسئول بهترین طرح بود، یکی بهترین دیزاین، یکی مسئول وسایل رستوران و یکی هم مسئول فضای سبز شده بود و من هم مسئول نظارت کردن.

به عکس امیر خیره موندم...

با هم رفته بودیم آتلیه، جایی که من رو به عکاسی علاقه مند کرد.

۱۰ روز قبل از مرگش... رفتنش...

یه کت مشکی به همراه پیراهن صورتی روشن که به سفیدی می زد به تن داشت، کتی که بهش گفتم شبیه دامادا شدی... و اون چقدر خندید...

نمی دونست چه ژستی بگیره... آخر سر در حالی که کمی سرش به پایین خم بود ونیمی از صورتش پیدا بود و به ساعت نگاه می کرد شد ژست اون.

وقتی رستوران افتتاح شد این عکس شد یکی از تابلوهای رستوران.

با تمام شلوغ کاری های دوستای امیر و همه همه ی افراد رستوران ناهار رو خوردیم و زدیم بیرون.

فردا رو اول مهر و روز تولد من بود، خداروشکر که تو خونه ی خودمون برگزار می شد، وگرنه معلوم نبود دوستان گرامی بنده چی به روزم می آوردند.

۳ روز از اتفاقی که تو شرکت سپهر به وجود اومد و با خبر شدنم از اینکه آوا نامزد سپهره می گذشت. در این مدت نرفتم بیرون، راستش یه جورایی وحشت کردم، خنده دار بود ولی از دیدن سپهر، آوا و حتی حرف هایی که ممکن بود پشت سرم زده بشه وحشت کردم. به همین خاطر در مورد آوا و سپهر هیچی نگفتم و خداروشکر آوا هم دیگه چیزی نگفت. البته هنوز نگاهش کمی برام سنگین بود انگار که بخواد کل وجودت رو بفهمه، آوا نگاهش اینطور بود و این کمی عصبیم می کرد.

دلم تنوع میخواست به همین دلیل صبح به همراه بابا رفتم شرکتش. یه شرکت پیمانی بود که عمده کاراش در مورد نفت و پتروشیمی بود. اونجا بودیم که یکی از دوستانش وقتی به دیدنش اومد و من رو دید متوجه شد برگشتم حسابی شرمندم کرد و کار بروشور تبلیغاتی شرکتش رو سپرد به من. شاید برای اول کاری کوچیک بود ولی حداقل من رو از بیکاری در می آورد و دیگه کسل نبودم.

طبق فرمایشات دوستان عصر با هم رفتیم خرید، یه لباس کرم رنگ روشن که آستین های حلقه ای داشت، از جلو تا روی زانوبه صورت هفت هشتی کوتاه بود و از پشت سر بلند بود و به قول آوا مثل پرنسس ها می شدم انتخاب کردم. به محض رسیدن به خونه صاف جاش دادم تو کمدم، لباس روز خواستگاریم رو در آوردم و انداختمش تو چمدونم و درش رو محکم بستم.

حولمو برداشتم و رفتم حمام، وان حمام رو پر کردم، لبه وان نشستم و پاهام رو در آب قرار دادم. انگار کنار اقیانوس بودم، استرالیا...

نمی دونم از دلتنگی بود، غریبگی خودم بود هرچی بود باعث شد اشک های بی صدا از گونه هام سرازیر بشند. صدای مردی رو از تو رادیو شنیدم که به زبان انگلیسی جملاتی رو می گفت. جملات زیبا برام آشنا بودند ولی یادم نمی اومد متعلق به کی بودند: اگر شاد بودی آهسته بخند تا غم ناراحت نشه و اگر غمگین بودی آرام گریه کن تا شادی ناامید نشه. با خودم گفتم:

-من که دارم آروم گریه می کنم ولی چرا شادی از من ناامید شده؟

عمق ناامیدی خودم... عمق اشک های خودم و عمق تنفرم از ناامیدی رو احساس کردم. همیشه از ناامیدی، گریه و زاری بیزار بودم و حالا داشت تمام وجودم رو در بر می گرفت. اشک هام رو پاک کردم، از سر جام بلند شدم و زدم بیرون.

کنار اقیانوس ایستادم... کم کم رفتم جلو... تا جایی که اقیانوس پاهام رو لمس کرد... خنکای اون آرومم کرد.

زمزمه وار گفتم... می خواستم فقط خود خدا بشنوه چون فقط اون بود که باید میشنید:

-من تو رو دارم... همیشه داشتم و خواهش داشتم... ناامید نمیشم، چون تو نمیداری... می دونم...

یه آرامش بی مثالی احساس کردم:

-احساس می کنم منو بخشیدی... احساس می کنم میبخشی، چون بزرگی... چون دوسم داری.

آرامش گرفتم... آرامشی که تمام مدت ۴ سال اجازه نداد خم بشم.

به اصرار عمو خونه شون موندم، تصمیم گرفتم تحصیلم رو ادامه بدم، به دانشگاهی هنر رفتم و گرافیک رو انتخاب کردم اما در کنارش به کلاس های عکاسی می رفتم چون نمی شد ازش قافل بشم.

دختر عموم شیدا از سفر کاریش برگشت، کل جاهای دیدنی رو بهم نشون داد. کلی با هم خوش گذروندیم و کلی حرف زدیم. شیدا دختر شاد سرزنده و خوش مشربی بود. رشته ی جهانگردی و گردشگری رو انتخاب کرده بود و حالا به خاطر شغلش همه جا می رفت و می گشت.

از سفر هاش گفت، از جاهای دیدنی .حتی از برخی افسانه های محل هایی که رفته بود.

یه روز عصر مثل همیشه که دلتگ می شدم زدم بیرون. رفتم پارکی که شیدا بهم معرفی کرده بود، هم فال بود وهم تماشا. می تونستم هم به پروژم برسم و هم هوایی به کله م می خورد. مشغول عکس گرفتن بودم که...

-سلام افسون.

به سمت صدای آشنا برگشتم...سریع شناختمش:

-سلام جناب کاوه پناهی.

صدای کوبش در منو از گذشته جدا کرد:

-افسون؟...چی شدی؟...مردی؟

صدای آوا بود مدام می زد به در، خواستم کمی نگرانش کنم ولی دلم نیومد و گفتم:

-بله؟ من یه دقیقه هم از دست تو آرامش ندارم؟

-ای بمیری...چرا جواب نمیدادی؟

خنده م گرفت...یعنی جدی نگران شده بود:

-حالا چته؟چی شده؟

داد زد:

-نمی خوای بیای بیرون...سه ساعت دیگه مهمونا میرسن ها...خیر سرت تولدته.

دیدم هنوز لبه ی وان نشستم و هیچ کاری نکردم.سریع بلند شدم و رفتم داخل وان نشستم و گفتم:

-تا نیم ساعت دیگه بیرونم.

دوباره داد زد:

-ای بمیری.

خندیدم:

-خدا نکنه.

سریع کارام رو کردم رفتم بیرون، کار آرایشم به عهدی نوشین شد و کار موهام با آوا. که هر دوشون پوستم رو کندن از بس گفتم نمی خوام و اونا هم گفتند مگه دست توئه؟

همه چیز خوب بود... خوب جلو می رفت... تولد با حضور مهمان ها شروع شد، دوستانم رو دیدم، حتی اونایی رو که زمان زیادی از آخرین ملاقاتشون می گذشت اما باز موضوعی من رو قافلگیر کرد...

رقصیدیم... شمع روی کیک ها رو فوت کردم... شام خوردیم... کیک خوردیم و نوبت به باز کردن هدیه ها رسید.

داشتم می رفتم سر میزی که هدیه ها روی اون قرار داشت که آوا کنارم ایستاد و با هیجان گفت:

-اول مال من رو باز کن... مطمئنم که قافلگیر میشی.

و جداهم که قافلگیر شدم.

شروع کردم به باز کردن جعبه ی مربعی شکل، چهار جعبه رو که داخل اون بود رو باز کردم که به هدیه ی اصلی رسیدم، وقتتی جعبه ی کوچیک رو باز کردم دهانم از تعجب باز موند.

یه گردنبد بود با نگین صورتی... همونی که سپهر تو اولین قرارمون بهم داده بود و من بعد مدتی متوجه شدم اون رو گم کردم.

-گفتم مطمئنم خوست میاد.

خودم رو کنترل کردم و رو به آوا گفتم:

-این رو از کجا خریدی؟

آوا دومین پاکت هدیه رو دستم می داد و گفت:

-قرار نیست که آدرس رو بهت بدم، بقیه رو باز کن.

دیگه تا آخر نفهمیدم چی شد، سرسری هدیه ها رو باز می کردم و با یه لبخند و بوسه از دوستانم تشکر می کردم.

همه رفته بودن، قبل از اینکه آوا از خونه بره بازو شو چسبیدم و گفتم:

-آوا گردنبد رو از کجا خریدی؟

با خنده جواب داد:

-بگم ناراحت نمیشی؟

سریع گفتم:

-نه.

کمی آهسته تر جواب داد:

-مدتی بود که هیچی پیدا نکردم تا اینکه سپهر فهمید و گفت برام یه چیزی میاره. اونم این رو برام آورد و گفت یکی از دوستانش مغازه ای داره که پر از این چیزاست.

اخم ناخواسته به پیشونیم اومد، آوا که فهمید گفت:

-قسم می خورم نگفتم برای تو می خوام فقط گفتم تولد یکی از دوستانه که می خوام یه هدیه ی عالی براش بگیرم.

دیگه چیزی نگفتم و آوا با یه خداحافظی کوچیک رفت.

به اتاقم رفتم، گردنبند رو از تو جعبه برداشتم و زل زدم بهش. عجیب بود. داشتم با خودم و احساس کلنکار می رفتم که با زنگ اس ام اس گوشیم جا خوردم. شماره ی سپهر روی صفحه به نمایش دراومد: تولدت مبارک افسون... امیدوارم از هدیه خوشت اومده باشه (نامزد سابق سپهر)

تمام این کار ها برای این بود که بگه خودش هدیه رو برام خریده و از طرف اونه؟

دیگه مغزم کار نمی کرد، بیشتر تعجبم از آوا بود. چرا حسادت نمی کرد؟ ناسلامتی من روزی نامزد سپهر بودم و مطمئنا میدونی اون هنوز هم...

روی تخت رو به سقف خوابیده بودم که صاف نشستم، با خودم گفتم:

-این فکر چیه می کنی؟

نمی تونستم بخوابم... باز افکار بیهوده و بیخودی...

گوشیم رو برداشتم و دیدم ناخواسته شماره ی آوا رو گرفتم، عادت بود همیشه وقتی نمی تونستم بخوابم با اون حرف میزدم... یه جورایی اونم بی خواب می شد. تا جواب داد گفت:

-به خانم پرنسس... می دونی ساعت چنده؟

لبم رو گزیدیم و گفتم:

-بیخشید... حواسم نبود.

خندید:

-اشکالی نداره، من تو رو بزرگ کردم خانم، هر وقت یه چیزی مثل مته مخت رو سوراخ می کنه اینجوری میشی. خوب بگو ببینم چی شده؟

لبخند زد:

-خوبه که منو خوب میشناسی آوا... ممنون.

با حالت جدی گفت:

-فقط زنگ زدی تشکر کنی؟ اینقدر از هدیه م خوشت اومده؟

-آره خیلی قشنگه.

می ترسیدم...از زمانی می ترسیدم که دوستی مثل آوا رو از دست بدم.

حرف هایی بود که دلم می خواست به یه نفر، به آوا بگم اما زبانم یاریم نمی کرد.

نمی دونم چدر گذشت که صدای آوا رو که کمی نگران شده بود شنیدم:

-افسون؟...افسون؟

به حواس پرتیم خندیدم و گفتم:

-بیخشید نصفه شبی بی خوابت کردم.

با حرص گفت:

-ترشی نخوری یه چی میشی ها...دردت رو بگو.

کف دست آزادم رو مشت کردم.

با خودم می گفتم: بگم؟...نگم؟...چی کار کنم؟

دلم رو به دریا زدم و گفتم:

-از اومدن من پیشمون نیستی؟

با صدا خندید و گفت:

-واقعا کلت خورده به یه جایی ها...نخیر نیستم و نمیشم.

بلند تر خندید و گفت:

-خواب نما شدی؟

نمی دونم دلم چرا می لرزید...نمی دونم چرا کمی از وجودم هنوز نگران بود.

خداحافظی کردم و دوباره سرجام خوابیدم و باز برگشتم گذشته، به پارک:

-افسون؟

به سمت صدای آشنا برگشتم...سریع شناختمش:

-سلام جناب آقای کاوه پناهی.

کنارم روی نیمکت نشست، گفتم:

-شما کجا اینجا کجا؟

به نیمکت تکیه داد، آه کشید و گفت:

-اومدم تا شاید بتونم حسی رو فراموش کنم.

پوزخند زدم:

-متلک می گید؟

به سمت من برگشت:

-مگه تو هم به همین خاطر اومدی؟

با حرص دوربینی که دستم بود رو نشونش دادم و گفتم:

-برای این اومدم.

لبخند زد:

-حالت چطوره؟

لبخند زدم:

-خوبم...خیلی خوب.

لبخندی نداشت و گفت:

-اما حالش خوب نیست.

به نیمکت تکیه دادم، می دونستم، ولی تا جای ممکن نباید اهمیتی می دادم.

-باید بهش می گفتم.

آه کشیدم...هیچ کس درکم نمی کرد:

-هنوزم فکر می کنی دلیل من برای جدایی به اون خاطره؟

-اما مطمئنا در تصمیمت بی تاثیر نبوده.

سکوت کردم و باز اون گفت:

-دوشش داری؟

نگاهش کرد...به سوالمش فکر کردم،به سوالی که مدت هاست مغزم رو پر کرده.

جواب دادم و اون لبخند زد.

یه صدایی روی مغزم رژه می رفت، کلافه شدم و از زیر پتو بیرون اومدم که دیدم گوشیمه.وقتی فایل اس ام اس رو باز کردم حرصم گرفت که چرا باید خوابم به خاطر یه اس ام اس تبلیغاتی خراب بشه.اما وقتی که ساعت رو دیدم، تعجب کردم که چقدر خوابیدم،ساعت یه ربع به ۱۰ بود ومن هنوز خوابم میومد.

خمیازه ای کشیدم و به اجبار از رختخواب عزیزم دل کندم.دست و صورتم رو شستم و رفتم به آشپزخونه که صدای زنگ خونه به صدا در اومد:

-تو برو یه چیزی بخور من باز می کنم.

خوشحال به آشپزخونه رفتم و برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم.

با دیدن مامان که با یه سبد بزرگ پر از گل های رز سرخ داخل آشپزخونه میومد دهانم باز موند.از سر جام بلند شدم و گفتم:

-کی بود؟اینا چیه؟

مامان که یه لبخند پر از شیطنت داشت گفت:

-برای توئه...پیک نگفت از طرف کیه ولی یه کارت روش هست.

سریع کارت رو برداشتم و روش رو خوندم:

-کاش می دیدم چیست

آنچه از چشم تو

تا عمق وجودم جاری ست...

زیر لب زمزمه کردم:فریدون مشیری.

همیشه عاشق شعر بود ومن خوب این رو فهمیده بود.

-منتظرم.

به مامان که با یه لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم:

-مامان میشه نرسید...از طرف یه دوسته.

مامان لبخندش به همراه یه اخم شد:

-اونوقت این دوستت اسمش چیه؟

خندیدم:

-شاید گفتم.

سبد گل رو برداشتم و رفتم به اتاقم. به گلدون خوشگل کریستال برداشتم و گل ها رو با وسواس زیاد در اون قرار دادم. خنده از لبم نمی رفت و نمی دونم چرا؟

آخرین گل رو هم جا دادم که زنگ زد، بدون معطلی جواب دادم. صداش تو گوشم پیچید:

-خوشت اومد؟

تمام صورتم پر از خنده شد:

-اگه خوشم نمیومد که پس می دادم.

-اونوقت مجبور می شدی بهم زنگ بزنی، آدرس خونه م رو بگیری و مهمان من بشی.

خندیدم، اون هم با صدا خندید و بعد از چند لحظه گفت:

-سلام...چطوری؟

-سلام...خوبم.

لبه ی تخت نشستم و زل زدم به رزهای سرخ:

-تولد م رو از کجا می دونستی؟

-هیچ وقت نگفتی ولی اول مهر همیشه برات یه حکم دیگه داشت.

از این همه توجه، هوش و زیرکیش خوشنود شدم:

-کاری کردی که حالا مامان مثل علامت سوال مدام بهم زل میزنه.

خندیدم:

-پس ما رو به هم معرفی کن.

به خودم گفتم: همیشه؟

سکوت م رو که دید گفتم:

-می تو نم بینمت؟

-اگر تونستم حتما اما فعلا...

خودش متوجه شد:

-هنوز فراموشت نکرده؟

جوابی ندادم:

-گفتم فراموشت نمی کنه...اون برای دل کندن از تو دلیل می خواد افسون.

سکوت کرد...سکوت کردم...

طاقت هیچ سکوت و فکری نداشتم گفتم:

-هیچ وقت نپرسیدی.

لبخندش رو احساس کردم:

-تا خودت نخوای هیچ وقت نمی گی.

لبخند زدم...گرمه گرم...شاد شاد...پرازانرژی...

خداحافظی کوتاهی کردیم،روی تخت لم دادم:

-میشه؟...کی تمام میشه؟...کی این احساس گناه،احساس بیهودگی،پوچی...تمام میشه؟

یاد حرفش افتادم:

-هیچ وقت اراده خودت رو ضعیف نکن.

به روش لبخند زدم:

-می دونم...اگر ضعیف بشم به مرگ تسلیم شدم.

خندیدم...گرم:

-پس جمله ی ادگارد آلن پو رو تو محل کارم دیدی؟

-بله...اما تا تو شرایطش قرار نگیری درکش نمی کنی.

در حالی که مامان با نگاهش تقریباً داشت من رو می خورد ازش خدافظی کردم و از سالن رفتم بیرون. داخل ماشین جا گرفتم، هنوز حرکت نکرده بودم که گوشیم زنگ خورد. طبق هر روز روزهای من سپهر بود. عصبی شدم، خواستم به خاطر ماجرای دیشب و گردنبند هر چی دوست دارم بهش بگم. تماس رو بی تردید جواب دادم و تا خواستم با فریاد و عصبانیت حرفی بزنم صدای خس خس و خفه ای اومد:

-اف...افسون...

با شدت نفس کشید و گفت:

-کمک...اف...

تماس قطع شد...

خشکم زد، نمی دونستم چی کار کنم. یه لحظه خواستم با آوا تماس بگیرم اما با خودم گفتم بهش چی بگم. یه لحظه هم خواستم اهمیتی ندم و کاری نکنم اما صدای سپهر تو گوشم بود:

-کمک...

نمی توستم بی تفاوت باشم.

ماشین رو از تو پارکینگ در آوردم، با سپهر تماس گرفتم که جواب نداد و این دلشوره ی من رو بیشتر کرد. حرکت کردم اما کجا می رفتم؟... محل کارش؟ آپارتمانش؟ کجا؟

کلی با خودم کلنجار رفتم و در آخر تصمیم گرفتم برم آپارتمانش چون نسبت به بقیه جاها نزدیک تر بود.

می خواستم با سرعت برم اما نمی شد... نمی تونستم... ترسیدم. با خودم گفتم نکنه سپهر بلایی سر خودش آورده باشه اون هم به خاطر من...! با این فکر عصبی خندیدم و گفتم: مگه تو کی هستی که بخواد جونش رو به خطر بندازه؟

محکم و تند نفس می کشیدم و مدام با خودم حرف می زد... اونم چرت و پرت.

بالاخره رسیدم، زنگ واحد آپارتمانش رو زدم ولی جواب نداد. نگران بودم... نگران تر شدم... یکی از ساختمانمون اومد بیرون و من خودم رو انداختم داخل و با سرعت رفتم سمت آسانسور که تو طبقه بود و رفتم به بالاترین طبقه. رسیدم به واحد سپهر، دیدم در نیمه بازه... باورم نمی شد داشت گریه م می گرفت.

در نیمه باز رو کمی بیشتر باز کردم و از لای در صدایش زدم:

-من اومدم... سپهر؟...

جوابی نیومد، با تردید قدم به داخل گذاشتم، چند قدم بیشتر رفتم و دوباره صدایش زدم:

-سپهر؟ کجایی تو؟

هیچ صدایی نبود...

کامل وارد سالن دایره مانند شدم که هم زمان هم چراغ ها روشن شدند و هم پخش موزیک، برگشتم عقب، جاخوردم... سپهر سالم و سرحال در حالی که لبخند به لب داشت در سالن رو بست، نزدیک من می شد و با خواننده شروع کرد هم صدایی:

-اگه هنوز به یاد تو ، چشمامو رو هم می دارم

اگه تو حسرتت هنوز ، هزار و یک غصه دارم

اگه شب ها به عشق تو ، پلک روی پلک نمی دارم

می خوام تو اینو بدونی ، من راه برگشت ندارم

امروز می خوام بهت بگم ، کسی نمی رسه به پات

امروز می خوام بهت بگم ، هیشکی نیومده به جات

خیلی داشت بهم نزدیک می شد... فقط سه قدم مونده بود بهم برسه. پاهام رو تکان دادم و رفتم عقب... همان طور که آرام

نزدیکم می شد و من عقب می رفتم می خوند:

-نمی تونم نشون بدم دلم چه گوشه گیر شده

بیا و اشکامو ببین ، اگر چه خیلی دیر شده

باور این که بتونم بی تو باشم سخته برام

نمی شه که دل بکنم ، عشقو بذارم زیر پام

پاهام خورد به گوشه مبل، دیگه جایی نداشتم که برم...

نمی خواستم سپهر باز نزدیکم بشه و باز اون اتفاق بیافته... عصبی دندونام رو به هم فشار دادم، رفتم سمت پخش

موزیک، کنترلش رو برداشتم و خاموشش کردم اما سپهر ساکت نشد و گفت:

-امروز می خوام بهت بگم... دوست دارم... هنوز دوست دارم.

سمتش برگشتم و گفتم:

-این بچه باز یا چیه؟

اومد سمتم:

-بچه بازی نیست... حقیقته.

خواستم حرکتی کنم که گفت:

-دیشب از هدیه م خوشت اومد؟

عصبی بودم و کنترلی روی صدام نداشتم، فریاد زدم:

-نه.

-دورغ می گی افسون.

خواستم بهش یه دستی بزنم، دوباره خواستم دلش رو له کنم، پوزخند زدم و گفتم:

-فکر کنم ۴ سال پیش گمش کرده بودم درسته؟

ساکت شد، ادامه دادم:

-میبینی؟ اونقدر برام اهمیت نداشت که بخوام ازش مراقبت کنم.

۳ قدم رو ۲ قدم کرد و با صدایی که تن عصبی داشت گفت:

-دروغ می گی.

خندیدم:

-حقیقته.

لبخند کوچیکی زد:

-پس چرا تا بهت زنگ زدم و خواستم بیای سریع اومدی؟

-چون...

نداشت بگم و خودش گفت:

-نگرانم بودی؟

شاید...

-آره نگران بودم اما نه به عنوان کسی که بهش علاقه دارم...

صدام باز رفت بالا:

-نه به عنوان کسی که روزی می خواستم باهاش ازدواج کنم، نگرانم شدم چون آدمم و هر کس جای من بود این کار

رو انجام می داد.

-می تونستی به آوا زنگ بزنی و بهش بگی.

عصبی خندیدم، خواستم برم که مچ دستم رو چسبید:

-اگه دوسم نداشتی ۴ سال پیش نمی گفتمی بله و نمی شدی نامزدم.

دستم رو به زور رها کردم، خواستم برم اما برگشتم و گفتم:

-هوس یه دختر ۱۹ ساله رو پای عشق نذار.

دیگه معطل نکردم وزدم بیرون. فقط خدا خدا می کردم سرو کله آوا پیدا نشه که خدارو شکر تا وقتی که از کوچه زدم بیرون و از اونجا دور شدم پیداش نشد.

عصبی بودم، تمام تنم داغ شده بود. دلم می خواست داد بزنم. سرم گیج می رفت، نمی تونستم رانندگی کنم. گوشه ای پارک کردم که چشمم به آبمیوه فروشی خورد. آب دهانم رو قورت دادم و تازه یادم افتاد چقدر تشنه م.

سریع از ماشین پیاده شدم، رفتم سمت آبمیوه ای و گفتم:

-از هرچی که آماده داری یه لیوان بده.

اونم سریع یه لیوان داد دستم و منم مثل احمق ها یه نفس سر کشیدمش و تازه وقتی همه رو نوش جان کردم فهمیدم چه گندی زدم.

سریع سمت ماشین رفتم، در اون جا گرفتم و کیفم رو گشتم تا دارو هام رو پیدا کنم اما نبود، داشبورده ماشین رو گشتم اما نبود. به خودم لعنت فرستادم چرا تو این موقعیت حواسم نیست چی می خورم. دیگه کم کم پوستم شروع کرد به ملتهب شدن و خوب می دونستم به زودی نفس کم میارم. نمی تونستم برم سمت داروخانه چون هم نمی دونستم چقدر با اون فاصله دارم و هم احتمال داشت دیر برسم. گوشیم رو برداشتم و با آوا تماس گرفتم اما هنوز وصل نشده بود قطع کردم، آوا هر چقدر هم سریع میومد بهم نمی رسید. تو لیست شماره هام در گردش بودم حتی به سپهر هم رسیدم اما اصلا دلم راضی نمی شد با اون تماس بگیرم که یاد اون افتادم سریع باهاش تماس گرفتم و به محض این که تماس وصل شد گفت:

-دلت برام تنگ شده بود؟ بگو؟

نمی خواستم نگرانش کنم، گفتم:

-کجایی؟ گفته بودی تو هتل قرار داری. هنوز...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-چرا می پرسی افسون؟

خواستم بگم که باز اجازه نداد و گفت:

-افسون نکنه باز داروهات یادت رفته؟

جوابی ندادم، صدای خدا حافظی سریعی شنیدم و سپس گفت:

-چقدر فاصله ست؟ دقیقا کجایی؟

-حدود ۱۰ دقیقه. سمت...

صدای بسته شدن در ماشین او مد:

-الان می رسم افسون.

داندان هاش رو بهم سایید:

-تو آخر سر من رو دق میدی.

خنده م گرفت. حق داشت، بار سوم می شد که در این موقعیت قرارش می دادم .

دیگه کم کم حساب نفس هام از دستم داشت در می رفت. کمی وحشت کردم چون این بار انگار شدتش بیشتر شده بود. صدلی ماشین رو کمی عقب زدم تا راحت تر باشم، چشمم رو بستم و سعی می کردم منظم نفس بکشم. دم... بازدم... اما اصلا نمی شد...

بدجوری نفس هام کم شده بود، اونقدر که دیگه دلم میخواست گریه کنم. دستام رو مشت کرده بودم. تو اون موقعیت آنقدر فکر های خنده دار به ذهنم رسید که خودمم ناخواسته لبخند کج می زدم، مثلا به خودم می گفتم: به آوا اس ام اس بدم؟ به مامان چی؟ نکنه بمیرم و خدا حافظی نکنم.

گلمو گرفتم، دیگه اشک هم جاری شد. شروع کردم به خوندن اشهد، اما نه خدا دوسم داشت. صدای باز شدن در ماشین و صدای عصبی اون:

-افسون؟

ساکت شد و دیگه چیزی نگفت، سوزش خفیف سرنگ رو احساس کردم، کم کم نفس هام عادی می شد:

-بهتری؟

خجالت زده نگاهش کردم:

-خوبم.

یه لبخند بامزه گوشه لبش داشت:

-تو که می خوای بهانه بیاری من رو ببینی چرا با جونت بازی می کنی؟

با دهان باز نگاهش کردم، روی صندلی کنار راننده نشسته بود گفتم:

-من بودم گل فرستادم؟

خندید و گفت:

-پس چرا یه آبمیوه می خوری که توش فندقه...مگه نمی دونی بهش آلرژی داری...بگو دیگه دلت برام تنگ شده.
منتظر نگاهم می کرد.

کمی قیافم رو غمگین نشون دادم و گفتم:

-دلَم برات تنگ...

لبخندش بزرگ تر شد، تند و سریع گفتم:

-اصلا تنگ نشده.

بلند خندیدم...اونم خندید:

-بریم؟

نگاش کردم:

-کجا؟

-بریم رستورانی...جایی...حالا که خواستی منو ببینی باید ناهار مهمونم کنی.

باشه ای گفتم و حرکت کردم.با هم به نزدیک رستوران رفتیم.ناهار رو روی میز چیدن که گفتم:

-بیخش که بهت زنگ زدم.

لبخند گرمی زد:

-اشکالی نداره، قسمت اینه که من همیشه جای تو دارو داشته باشم،تا بهانه ای باشه برای دیدن تو.

مشغول خوردن شدیم، سرم پایین بود و زیر چشمی نگاهش می کردم، گفتم:

-از کجا فهمیدی برگشتم؟

نگاهم کرد:

-درست که تمام شده بود، اول مهر هم که نزدیک بود، پس برمی گشتی.

چند ثانیه سکوت کرد:

-تا به امروز خداروشکر هیچ وقت احساسم اشتباه نکرده.

ساکت شدیم، هر دو...

ناهارم رو نصفه رها کردم و مشغول خوردن دلستر شدم که گفت:

-رفته بودی دیدنش؟

نگاهش نکردم و جوابی ندادم:

-اون ۲ باری که حواست نبود و چیزی خوردی که دراون فندق بود هم عصبی شده بودی.

-چرا فکر میکنی عصبی بودم؟

موشکافانه نگاهم کرد:

-هنوزم عصبیت می کنه مگه نه؟

با سر جواب مثبت دادم:

-نمی خوات باور کنه که دیگه نمی تونم با اون باشم.

-می دونی که بهت شک کرده مگه نه؟

احساسم بهم می گفت سپهر بهم شک کرده نکنه پای فرد دیگه ای وسط هست...خیلی وقت پیش بود که چنین احساسی داشتم:

-خیلی وقته.

چند ثانیه بهم نگاه کرد:

-برای همین نمیخواهی از وجود من حتی پدر و مادرت هم با خبر بشن؟

-نه، فقط...

با لبخند ادامه دادم:

-بزار اول من قبولت کنم بعد.

مات نگاهم کرد، می دونست زیاد هم راست نگفتم.

این بار بدون لبخند گفتم:

-آره درست احساس کردی...اگه سپهر از وجود تو با خبر بشه، تو میشی کسی که مارو از هم جدا کرد تو میشی کسی که...

نذاشت بگم:

-میترسی که بهت بگه خیانت کار؟

سرم پایین بود:

-الانم هستم.

-سرت رو بیار بالا...منو از چشمت محروم نکن.

با خنده ی کم رنگی سرم رو بالا گرفتم و گفتم:

-من همیشه کنارتم...می دونی که؟

گرم شدم:

-می دونم.

هر دو از جای خود بلند شدیم، رفتیم سمت ماشینم که دیدم سوار نشد. گفتم:

-نمی یای؟

سرش رو از شیشه داخل آورد:

-نه...یادت رفته؟

خندیدم:

-آخ...راستی تو همیشه بعد غذا پیاده روی می کنی.

خندید:

-اما ببخشید که نمیتونم همراهیت کنم، تا الانم مامان حسابی نگران شده.

سرش رو تکان داد:

-برو به سلامت.

خواست سرش رو برداره که گفتم:

-کاوه؟

-بله؟

کمی مکث کردم و گفتم:

-دلهم برات تنگ شده بود.

لبخند زد. از ماشین فاصله گرفت و حرکت کردم.

نمی خواستم سپهر از وجود کاوه با خبر بشه چون آنقدر از دست دیوانه بازیای سپهر عاصی شده بودم که می ترسیدم بلایی سر کاوه بیاره.

به خونه که رسیدم خداروشکرمامان سوالی نپرسید، چون بهش خبر داده بودم دیر میام.

تا وارد اتاقم شدم، آوا پرید جلوم، مثلاً می خواست بترسوندم، خنده م گرفت و گفتم:

-بزرگ شو آوا.

خندید و گفت:

-تو چرا هیچ وقت نمی ترسی.

شونه هام رو دادم بالا:

-چیزی برای ترسیدن نیست...زیادی تابلویی.

مانتو و شالم رو تو کمد آویزون کردم، کنارش لبه ی تخت نشستم:

-خوب؟چی شده بی خبر اومدی؟

زد روی بازوم:

-بی وفا، قبلاً از این حرف ها نمی زدی.

-بی جنبه.

جدی شد و گفت:

-امروز صبح مادر شوهر آیندم تماس گرفت و تاریخ مد نظرشون رو گفتند، چون من و نامزد هم همون تاریخ مد نظرمون بود موافقت کردیم

می دونستم منظورش برای بازوگو کردن تمام این ها چیه ولی چیزی نگفتم:

-خوب کی هست؟

-۲۸ روز دیگه...عقد و عروسی با هم.

یادم رفت که آوا نامزد کیه و با تعجب گفتم:

-چقدر زود.

لبم رو به خاطر این نسنجیده حرف زدن گزیدم، آوا گفت:

-پشیمون نیستی؟

-نه.

می خواستم بحث عوض بشه به همین خاطر گفتم:

-دارم برای کارخونه ی لبنیاتی یکی از دوستان پدرم بروشور درست می کنم، بیشتر جنبه ی تبلیغاتی برای صادراتشون داره. یکم به کمکت نیاز دارم.

مچ دستم رو گرفت:

-چرا نمیزاری حرفم رو بزنی؟

با یه لبخند زور کی گفتم:

-گفتی دیگه آوا جان.

لبخندم پهن تر شد و گفتم:

-قسم می خورم عروسیت میام تا بدونی پشیمون نیستم.

اونم این بار خندید:

-باید بیای...شاید تو عروسیم اتفاقی افتاد که حسابی شکه شدی، شاید عروسیم...

نمی خواستم حتی فکر بهم خوردن عروسی آوا رو بکنم...اگه این اتفاق میافتاد خودم رو می کشتم.

شونه م رو گرفت:

-نمی خوام دوستیمون بهم بخوره.

-بهم نمی خوره...مطمئنم.

به محض رفتن آوا گوشیم رو برداشتم و با کاوه تماس گرفتم:

-چی شده؟ اتفاقی افتاده هیچ وقت اینقدر زود بهم زنگ نمی زدی.

خنده م گرفت:

-نه...یادم رفت مطلبی رو بهت بگم.

چیزی نگفت و ادامه دادم:

-سپهر نامزد داره، تا ۲۸ روز دیگه هم ازدواج می کنه اما جالب اینجاست که آوا قراره با اون ازدواج کنه.

با صدایی پر از بهت گفت:

-آوا!؟ دوست صمیمیت؟

-آره، آوا.

-ناراحتی؟

چرا همیچین فکری می کرد:

-نه...نیستم.

چند لحظه مکث کردم، خواستم نگم ولی گفتم:

-تو هم...

نذاشت بگم:

-من باورت دارم.

کارهای بروشور ها به کمک آوا و کارگاه گرافیکیش تمام شد، در حالی که نمونه کارها دستم بود و لبخند بر لب از رضایت قلبی دوست پدرم از پله های ساختمون اداری کارخونه پایین می اومدم که پاهام لیز خورد، ۶ پله رو پایین اومدم و سرم تقریباً محکم خورد به دیوار، آخی گفتم و همون جا پخش زمین شدم.

چند لحظه ای می شد هوشیار شده بودم ولی همچنان چشمام بسته بود، داشتیم به حرف های دکتر با پدر و مادرم گوش می دادم. به خودم می گفتم شاید اتفاقی برام افتاده باشه و دکتر جلوی من نگه اما خدا روشکر موضوع جدی نبود و دکتر بعد از اطمینان دادن از اتاق بیرون رفت.

طوری که زیاد تابلو نباشه آروم چشمام رو باز کردم، مامان که کنارم بود سریع دستم رو گرفت و گفت:

-خوبی افسون؟

برای اطمینان مادرم یه لبخند زدم و گفتم:

-خوبم...هنوز وقتش نشده.

مامان چند ثانیه نگاهم کرد و بعد که متوجه شد منظورم چیه اخم کرد و گفت:

-خوشت میاد من رو دق بدی؟

بازم نفهمیده حرفی زده بودم:

-مامان...بیخشید.

بابا وارد اتاق شد و مامان گفت:

-خوب بریم؟

بابا کنارم ایستاد و گفت:

-خوبی؟

-بله خوبم.

سپس رو به مامان کرد و گفت:

-نه...دکتر گفته امشب رو بمونه بهتره.

مامان نگران شد:

-چرا؟

-نگران نباش...دکترش گفت برای اطمینانه،نه سرش برخورد داشته می گه امشب اینجا باشه بهتره.

اما مامان خیالش راحت نشده بود:

-پس می مونم پیشش تو برو ابراهیم.

بیمارستان برای مامان و همین طور بابا اصلا خوشایند نبود.

با تحکم و خیلی جدی گفتم:

-نیازی به موندن نیست.من هیچیم نیست،یه امشب می مونم و فردا میاین دنبالم.

بابا هم می دونست مامان طاقت موندن تو بیمارستان رو نداره:

-راست می گه لاله جان،اذیتش نکن.

بیچاره مامان...با لحن بغض داری گفت:

-پس تا عصر می مونم.

دستش رو گرفتم و بوسیدم:

-باشه.

خواسم از جام بلند بشم که مامان جلوم رو گرفت و گفت:

-چی می خوای؟ بگو برات میارم.

خنده م گرفت، گفتم:

-فقط آب.

مامان به سمت یخچال کوچیک گوشه اتاق رفت و در حال که برام آب می ریخت رو به بابا گفت:

-تو برو دیگه...من هستم.

بابا گونه م رو بوسید و با یه خداحافظی رفت.

بعد رفتن بابا آوا وارد اتاق شد و در حالی که صورتش رو کج و خنده دار می کرد گفت:

-آخ...خیلی درد داره؟

-نه...سلامت؟

کیفش رو روی میز چرخ دار گذاشت، رو به من و مامان سلام کرد و سپس رو به مامان گفت:

-لاله خانم یکم این دخترتون رو ادب کنید، تاکی می خواد شما رو عذاب بده.

مامان حالت مظلومی به خودش گرفت و گفت:

-تو می دونی چطور میشه؟

سعی کردم خندم:

-واقعا ممنونم، علیه من جنگ راه می ندازید؟ حیف که سلاح ندارم.

آوا خندید:

-اختیار دارید، پس این زبون چیه؟

آوا ظرف غذای آماده رو از داخل کیف بزرگش بیرون آورد و گذاشت روی میز و من رو از خوردن ناهار بیمارستان راحت کرد.

آوا کمی دیگه هم شیطنت و خنده راه انداخت، پتو رو از روی پای گچ گرفته شدم برداشت و با یه خودکار شروع کرد به نوشتن چیزی روی گچ. بعد از تمام شدن کارش نوشته رو که خداروشکر تونستم بخونم رو خوندم، نوشته بود:

-بهتره تاروز عروسیم خوب بشی. وگرنه بهترین دوستم رو می کشم.

یه امضای خنده دار هم زده بود پای نوشته اش.

عصر شد و مامان هم به ضرب و زور فرستادم رفت. داشتم به سکوت مطلق گوش میدادم که گوشیم زنگ خورد، لبم رو مچاله کردم و گفتم:

-باز سپهر؟

خداروشکر با دیدن صفحه گوشیم لبم صاف شد، کاوه بود:

-سلام... دلت برام تنگ شده؟ اعتراف کن.

خندید:

-من که همیشه دارم اعتراف می کنم.

صداش جدی شد:

-دلَم برات تنگ شده.

یه لحظه ترسیدم. با خودم گفتم: نکنه از دستش بدم.

نمی خواستم به به چیزای بد فکر کنم. لبخند زدم:

-فکر کردم میای.

لحنش پر از شیطنت شد:

-من و تنها؟ تو یه اتاق؟

خندیدم:

-بی جنبه.

بعد از چند شوخی و خنده دیگه ازش خدافظی کردم. لبخند به لب داشتم به گوشی نگاه می کردم که صدای در و قدم های کسی رو شنیدم که وارد اتاق شد. تا سرم رو بلند کردم از دیدن سپهر که با دسته گل رز سرخ وارد اتاق می شد و به تختم نزدیک جا خوردم، نا خواسته اخم کردم:

-این جا چی کار می کنی؟

رفت سمت گلدون:

-اومدم عیادت.

گل هارو تو گلدون جا داد، کناروم روی صندلی نشست:

-حالت چطوره؟

یه لحظه یاد اون اتفاق تو شرکت افتادم، دست به سینه نشستم:

-یه شکستگی ساده ست، امشب هم محض احتیاط این جام.

-عصبی هستی؟

واقعا عصبیم می کرد، خصوصا وقتی می دونستم جوابش رو میدونه ولی برای حرص دادن من این کار رو می کنه:

-نیستم.

پاش رو روی پای دیگه ش گذاشت:

-اما صدات چیز دیگه ای می گه.

دندونم رو روی هم فشار دادم:

-درسته...راست می گی، عصبیم.

-چرا؟

موشکافانه نگاهم می کرد، جواب دادم:

-حضورت، همین که این جا هستی بی دلیل من رو عصبی می کنی اینکه...

نذاشت دادمه بدم:

-دلیلی نداره عصبی باشه، حضورم این جا برای عیادت از نامزد سابق و عشق گذشته، الان و همیشگش منه.

تمام اینها رو با لحن خاصی گفت که بدترم می کرد:

-بس کن سپهر، آوا خبر داره اومدی؟

پوزخند زد:

-نگرانی متوجه اومدن من بشه؟

-من نمی خوام آوا فکر اشتباهی در مورد من کنه.

بازم پوزخند:

-چه فکری؟

دستام رو آزاد کردم و سریع و تند گفتم:

-میشه تماش کنی؟ لطفا از اینجا برو نمی خوام مامان این جا ببیندت.

از سر جا بلند شد:

-می دونم که هیچ کدومتون دل خوشی از بیمارستان ندارید، پس مطمئنم، با شناختی هم که ازت دارم می دونم نمیذارى مامانت بمونه.

نگاهش کردم و به خودم گفتم: واقعا تو من رو میشناسی؟

هیچکس من رونمی شناخت جز کسی که من رو آفریده بود، هیچ کس از دلم خبر نداشت جز همانی که بالای سرم بود.

-افسون چرا قلبم رو، وجودم رو، غرورم رو شکستی؟

از تمام فکر ها جداشدم، خیره نگاهم می کرد. نمی دونستم چی بگم، تصمیم گرفته بودم بگم اما چرا حس می کردم آمادگیش رو ندارم؟

گفتم:

-متاسفم... آدم ها گاهی نمی دونن چه می کنن.

-ندونسته؟... تو ندونسته کاری نمی کنی افسون.

لبم رو گزیدم، در مقابل سپهر تو اون موقعیت نمی دونم چرا قالب تهی می کردم.

-تمام دخترها که بعد نامزدی ازدواج نمی کنند، ممکنه متوجه بشن ازدواجشون به صلاحشون نیست.

حرکت کرد و رو به روم ایستاد:

-تمام این مدت فقط همین جواب ها رو تو آستینت گذاشتی؟

به سمت پنجره رفت:

-این ها برای من جواب قانع کننده نیستن.

به سمت من برگشت، کلامش، صداش و حتی صورتش کمی عصبی بود:

-چرا بدون اینکه چیزی بگی رفتی؟ چرا دلش رو همون موقع نگفتی؟

نالیدم:

-می دونستم همین طور که الان باور نمی کنی اون زمان هم باور نمی کنی.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-نزدیک به ۱ ماه دیگه ازدواج می کنی، این چیزا چیه می پرسی؟ به آوا فکر کن.

مشت دستاش رو باز کرد:

-پس خبر عروسیم بهت رسیده؟

بازم گند زدم:

-تبریک می گم.

پوزخند زد، با خودم گفتم این چندمین بار بود؟

-به یه سوالم راست و حسینی جواب بده.

کمی تامل کرد و پرسید:

-منو دوست داشتی؟ حتی وقتی نامزدم بودی؟

دوشش داشتم؟ چشم هام رو باز و بسته کردم:

-هیچ وقت...من احساسی که بهش بگم عشق رو بهت نداشتم.

تکان خورد:

-مکث کردی.

نزدیک تخت ایستاد:

-علاقه نبود، اما حسی بوده که بشه بهش گفت دوست داشتن، خاطر خواه شدن.

بازم گند زدم...با مکثم بهانه دادم به سپهر.

بعد از گفتن حرف هاش از اتاق بیرون رفت و تمام شب خواب رو ازم گرفت.

نمیه شب بود، دلم گرفته بود و می خواست گریه م بگیره که در باز شد و این بار با دیدن کاوه هیجان زده شدم:

-تویی؟

یه ویلچر آورده بود، لبخند زده بود:

-دلتنگی رونمیشی کاریش کرد.

بدون اینکه چیزی بگه روی ویلچر نشستم و همراهش به سمت محوطه ی سر سبز بیمارستان رفتیم.نزدیک درخت با قامتی بودیم که گفتیم:

-چطور پرستارا رو راضی کردی شیطون؟

خندید:

-هیچی...فقط دلشون به حال من سوخت.

چرخ ها رو گرفتم:

-چرا؟

بلند خندید:

-گریه کردم و گفتم می خوام بینمت.

چرخ ها رو رها کردم.منم خندیدم.

کنار نیمکت ایستاد،خودش هم کنارم نشست.

به زمین نم ناک از باران نگاه می کردیم:

-خوبی؟

این بار خوب نبودم.وجودم آتش گرفته بود:

-نباید بر می گشتم.

-با من ازدواج کن.

نگاهش کردم،جدی بود:

-این راحش نیست.

-چرا؟

مطمئن نبودم:

-نمی خوام از دستت بدم.

لبخند گرمی زد:

-پس دوسم داری.

روش رو بگردوند، تکیه داد به نیمکت:

کاوه خوب بود، عالی بود:

-نمی خوام تا قبل از ازدواج سپهر، از وجود تو باخبر بشه چون...می ترسم بلایی سرت بیاره.

به نیم رخش نگاه کردم. نگاه خیره م رو حس کرد و برگشت. بلند شد و رو به روم ایستاد. روی زانو نشست و گفت:

-بزاز حداقل با پدرت صحبت کنم.

-اما...

متوجه شد چی می خوام بگم:

-نمی دارم بفهمه.

لبخند زدم:

-پس بهت خبر می دم.

همدیگه رو نگاه کردیم، گرم، دلنشین:

-دوست دارم افسون.

گرم شدم.

به اتاقم برگشتیم، به تختم و به افکار گذشته و به روزی که کاوه رو بعد از مدت ها دیدم، روزی که به قول کاوه بهانه ای شد برای مصمم شدن من برای جدا شدن از سپهر.

روزهای زیادی بود که با خودم، با فکرم و با قلبم کلنجار می رفتم. احساس به سپهر صحیح نبود و خودم فقط از اون اطلاع داشتم. میدونستم مال اون نیستم، می دونستم مال هم نیستیم و اون روز کامل متوجه شدم مال هم نیستیم.

از سر درد هام امانم بریده بود، خودم می دونستم و مطمئن بودم دکتر هیچ چیز خوبی بهم نمیگه. اما وقتی وارد مطب کاوه شدم و کاوه رو دیدم یه لحظه پشیمون شدم که نباید اون رو به عنوان پزشکم انتخاب کنم ولی از یه طرف هم می تونستم کامل بهش اعتماد داشته باشم.

بعد از اینکه تمام آزمایش هایی که ازم خواسته بود رو براش بردم در حالی که به پرونده م خیره بود و آزمایش ها رو بررسی می کرد زیر چشمی گفت:

-همسرتون نیستند؟

به انگشتی که تو انگشتت بود نگاه کردم و از دیده پنهانش کردم و با لحنی که نمی دونم چرا عصبی بود جواب دادم:

-من هنوز ازدواج نکردم.

نگاهش رفت سمت انگشت که دیده نمی شد، سریع گفتم:

-می دونم خبر خوبی برام ندارید جناب دکتر پناهی... بالاتر از سیاهی رنگی نیست، من خودم رو برای هر خبری آماده کردم.

سکوت کرد، انگار با خودش جنگ داشت که بگه یا نه، از نگاهش نمی شد بفهمم منو شناخته یا نه. زمان زیادی از آخرین دیدارمون می گذشت. کاوه هم بازی امیر بود حتی با اینکه سنش از امیر کم تر بود اما دوستای خوبی برای هم بودند تا اینکه امیر فوت کرد و همون سال بورسیه گرفت و تونست بره و درسش رو خارج ادامه بده.

صدای محکمش رو شنیدم:

-خوبه که خودتون رو آماده کردید پس من هم بی حاشیه می گم.

مکث کرد و از لیوان آب کنار دستش کمی نوشید و گفت:

-یه تومور کنار اعصاب بینایی شما قرار داره.

گفتم:

-بدخیمه؟

لبخند گرمی زد که نمی دونم چرا اطمینان بخش بود:

-به نظر میاد خوش خیمه، زود اقدام کردید. با عمل جراحی میشه از بین بردش.

نا امید نبودم ولی صدام اصلا خوب نبود:

-و اگر جراحی نشم؟

رو راست بود و خوشم اومد:

-بیناییت رو از دست میدی.

نمی دونم چرا پوزخند زدم:

-یعنی اگر جراحی بشم امکان نداره طی برداشتن تومور کور بشم؟

بازم لبخند گرمی زد:

-درسته، امکانش هست، اما به خاطر کوچیک بودن و زود تشخیص دادن من امیدوارم شما درمان می شید.

از سر جام بلند شدم، زیر لب ممنونی گفتم و رفتم سمت در.

اونم بلند شد:

-افسون.

دستگیره در رو که گرفته بودم تا باز کنم رها کرد، نگاهش کردم:

-بزرگ شدی.

-فکر کردم نمیشناسیم.

کمی نزدیکم شد:

-مگه میشه افسون...خواهر امیر رو فراموش کنم.

لحظه ای وجودم لرزید:

-در این باره، در مورد بیماریم به پدر رو مادرم چیزی نگوید.

-اما...

دستم رو مشت کردم:

-من تا یک ماه پیش هیچ تومور و هیچ علائمی نداشتم، من تا ۱ ماه پیش کاملاً سالم بودم.

چیزی از حرفام متوجه نشد، لبخند زد:

-اگه نیومدم پیشتون یعنی درمان شدم.

بهت زده گفت:

-به من اعتماد نداری می خوامی...

ندااشتم بگه:

-این بیماری یه نشونست.

ابروهاش رو بالا داد. ادامه داد:

-باید تماشا کنم.

زل زده بود بهم:

-متوجه نمیشم.

لبخند زدم:

-متوجه میشی.

خدافضلی کردیم. تصمیم رو گرفتم، باید از سپهر جدا می شدم چون من بدون با کسی رو که می دونستم مال من نیست رو اجبارا می خواستم و این صحیح نبود.

به مشهد رفتم، با خدا عهد کردم، با آقا عهد بستم. حالم بهتر شد، سر درد نداشتم، خوب بود مگه نه؟

با شماره ی کاوه تماس گرفتم، نمی دونم چندمین بوق بود که برداشت:

-پناهی هستم.

تردید داشتم.

-الو؟

تردید رو کنار گذاشتم:

-دارم میرم.

سریع شناخت:

-افسون؟

سکوت کردم:

-کجا میری؟ برای درمان؟

-هم آره...هم نه.

لحنش کمی عصبی بود:

-افسون وقتی گفتم باید زود جراحی بشی برای این بود که تومور رو وقتی میشه درمانش کرد و از بین بردش تشخیص دادیم و این خیلی خوبه.

برام مهم نبود چون می دونستم تمام این ها دلیل داره:

-می رم استرالیا.

-پس نامزدت؟

مطمئن بودم زیر و بم زندگیم رو درآورده:

-می خوام ازش جدا بشم.

-چرا؟ به خاطر بیماریت؟

-نه.

آهی کشید:

-پس چی؟ چرا واضح نمی گی؟

نمی تونستم واضح بگم چون خودم فقط می دونستم:

-افسون؟

ازم خواست درمان رو شروع کنم و من قبول نکردم. حتی تهدیدم کرد به مامان بابا میگه ولی باز هم قبول نکردم، در آخر گفتم:

-اگه بدتر شدم...اگه درمان نشدم بهت قول میدم برمی گردم.

راضی نبود اما راضی شد، چاره ای نداشت. من لج باز بودم و این رو می دونست.

وقتی به ملبورن (استرالیا) اومد و من رو دید با اینکه بازهم قانع نبود ولی شد.

وقتی با هم بیرون رفتیم، وقتی نبود سپهر روی من تاثیر زیادی نداشت متوجه شدم حق داشتم... من سخت درانتخاب سپهر اشتباه کردم.

کاوِه منو به خنده می انداخت، اول صبح به دور از چشم پرستار ها برام صبحانه آورد. در حالی که روی میز می چید با خنده گفت:

-بیا خانم ناز نکن.

خنده م گرفته بود:

-خوبه مامان بیاد بعد بگه چه دکتر مهربونی دارم من.

کنارم نشست:

-منم درجا ازت خواستگاری می کنم.

هر دو شروع کردیم به خوردن و مدام تو دلم دعا می کردم مامان و بابا سر نرسند.

وقتی مامان اومد و دید دکتر مرخصم کرده متعجب شد و بابا هم بدتر. رو به من گفت:

-چه زود اومد.

سعی کردم خنده م بگیرم:

-پرستار گفت مثل اینکه یه جراحی داره اگر صبح زود نمی اومد می رفت تا فردا.

بابا سرش رو تکان داد، می دونست در این بیمارستان کاوه پزشکم بوده ولی نمی دونست که ما هم رو میشناسیم.

با پاهای کج گرفته رفتم داخل ماشین نشستم، خیلی سخت بود، نمی تونستم راه برم، درست حمام برم و حتی راه برم واز جمله مدام باید به وراجی های آوا، نوشین و نرگس گوش می دادم.

یه خوبی که داشت از دست سپهر و اینکه مدام بهم می گفت بیا تا بینمت راحت شدم هر چند از دست تماس هاش راحتی نداشتم. حتی یه بار وقتی آوا کنارم نشسته بود تماس گرفت، گوشی روی سایلنت بود اما روشن خاموش شدن گوشیم رو دیدم. مطمئن بودم خودش و خودش بود. نمی تونستم گوشی رو خاموش کنم چون کاوه ممکن بود نگران بشه برای همین تو کشو انداختمش تا آوا متوجه نشه، اما از چشم های آوا فهمیدم که دیده و من نمی دونستم چه کنم.

این دلخوشی بیرون نرفتن من فقط ۲ هفته دوام داشت. بعد از اینکه گج پاهام رو باز کردم روز از نو و روزی از نو.

هنوز یه روز از در آوردن گج پاهام نمی گذشت که آوا به گوشیم زنگ زد. اومدم مثل خودش با خنده و شوخی جوابم بدم که مهلتم نداد و سریع گفت:

-ترو خدا زود بیا افسون... آرمان دیوانه شده.

با تعجب از این حرفش گفتم:

-آرمان؟

تند تند گفت:

-فقط بیا جان من.

گوشی رو قطع کرد و من هنوز متعجب بودم. با خودم می گفتم آرمان برادر آروم آوا چه کرده که می گه دیوانه شده؟

کسی خونه نبود، مانتو به تن کردم و یاداشتی برای مامان گذاشتم و راهی خونه آوا شدم.

تا زنگ خونشون رو زدم در با صدای تیکی باز شد. وارد حیاط بزرگ خونه شدم و هراسان خودم رو به در سالن رسوندم، هنوز کامل داخل نرفته بودم که صدای شکسته شدن شیء منو در جا سر جام نگه داشت.

آوا سراسیمه سراغم اومد، گریه می کرد و گفت:

-میشنوی؟ آرامانه.

نفسش رو با شدت وارد ریه هاش کرد و ادامه داد:

-نمی دونم چی کرار کنم...مامان اینا هم نیستن.

کامل وارد خونه شدم، تمام صداهای شکستن از اتاق آرمان که طبقه ی پایین بود می اومد.رو به آوا گفتم:

-چشه؟ از اون بعید...همیشه آروم بود.

چشمای آوا سرخ سرخ بود:

-نمی دونم، تا اومد بدون سلامی حرفی رفت تو اتاقش، چند دقیقه بعد هم این صداهای شکستن اومد. خیلی می ترسم، تا خواستم برم تو اتاقش داد زد.

به سمت اتاق آرمان می رفتم که آوا دستم رو گرفت و گفت:

-کجا؟

برگشتم سمتش:

-برم ببینم چشه.

-نه...بلایی سرت میاره.

لبخند اطمینان بخشی به روش زدم:

-نه...نگران نباش.

دش رو رها کرد و با گام هایی که زیاد هم مطمئن نبود به اتاق آرمان رفتم.

به محض اینکه وارد اتاقش شدم چهره ی خشمگینش رو سمت من چرخوند و داد زد:

-تو چی می خوای؟

بلند فریاد زد:

-برو بیرون.

اهمیتی ندادم و کامل وارد اتاق شدم، رو به روم ایستاد و با صدای بلندی گفت:

-آوا تو رو فرستاد؟ دید از پس من بر نمیاد؟

جا خودکاری رو میزش رو به سمتم پرت کرد و فریاد زد:

-برو بیرون.

خوشبختانه جا خوداریه از کنار کتفم گذشت اما یکی از خودکارا که انگار سر نداشت با گونه م برخورد کرد.

آرمان از اینکه دید ۱ سانت هم از سر جام تکان نخوردم خشمگین تر شد:

-هنوز اینجایی؟ از جونت سیر شدی؟

کامل رو به روم ایستاد، نفس هاش که پر از خشم بود به صورتم برخورد کرد. راستش کمی ترسیدم ولی وا نرفتم و خودم رو محکم گرفتم.

باز هم با اون صدای کلفتش داد زد:

-برو بیرون.

منم کم نیاورم و با صورتی برافروخته بلند مثل خودش داد زدم:

-جرات داری بار دیگه سرم داد بزن.

یه قدم عقب رفت. صورتش رو ازم گرفت، این بار با صدای آرومی گفتم:

-فکر می کنی با این کارا می گی مرد شدی؟ فقط بگو دردت چیه؟

حرفی نزد و رفت لبه ی تختش نشست. خوشحال از اینکه کمی از خشمم افت کرده رفتم کنارش و گفتم:

-جعبه ی کمک های اولیه تو اناقت داری؟

به کمدهش اشاره کرد، سریع رفتم و جعبه رو برداشتم.

کنارش نشستم، دستش بدجوری زخمی شده بود، کمی مایع ضد عفونی کننده به پنبه زدم و تا خواستم روی انگشت دستش بزارم سرش رو بلند کرد:

-چی کار می کنی؟ مگه بچه م؟

لبخندی زدم:

-مگه من گفتم بچه ای؟

به گونه م خیره شد، پنبه رو از دستم گرفت و روی گونه م گذاشت و گفت:

-بیخشید... حواسم نبود.

-زخم شده؟

حرفی نزد. از گرمی روی گونه م فهمیده بودم زخم شده. خندیدم و گفتم:

-اگه تا عروسی آوا جاش بمونه کلتو می کنه.

لبخند زد:

-می دونم.

یه پنبه دیگه برداشتم و این بار روی دستش گذاشتم چیزی نگفت. کارم که تمام شد گفتم:

-خوب؟

سرش پایین بود:

-امروز دلم می خواست هنوز بچه بودم.

-حیف که همیشه مگه نه؟

آهی کشیدم:

-منم خیلی وقتا دلم می خواست بزرگ نباشم...اما یه احساس هایی تو بزرگی هست که همیشه تو کوچیکی تجربه کنی.

سکوت کرده بود،خیلی دلم می خواست بدونم چه چیزی باعث شده آرمان ساکت رو این طور آتیشی کنه.

خداروشکر خودش شروع کرد:

-امروز فهمیدم مرد شدن سخته.

کنجکاو نگاهش کردم:

-باید برای اثبات مرد بودن برای یه دختر مرد می شدم.

سکوت کرد.

-اما کاری رو خواست نکردی نه؟

خیره نگاهم کرد:

-نه.

لبخند زد:

-تو ثابت کردی مردی...خیلیم مردی.

مطمئنا دختره حرف های زشتی به آرمان زده بود که باعث شده بود آرمان بی صدا این چنین خشمگین شود.

آرمان درسته که فقط ۲۱ سال سن داشت اما به خاطر چهارشونه بودنش و اندام ورزیدش بهش می اومد حداقل ۲۵،۲۶

سال داشته باشه.زیبایی مردانه ای داشت و مطمئنا هیچ دختری نمی تونست بهش نه بگه.

متوجه نگاه خیره اش رو خودم شدم.نگاهش بدجور شده بود:

-دخترا عجیبین.

ابرومو بالا دادم:

-چرا؟

خندید:

-برای یکی باید مرد بودند رو نشون بدی و برای یکی نباید نشون بدی.

منم لبخند زدم:

-همونطور که یه مردی ممکنه دچار هوس بشه،یه دخترم ممکنه دچارش بشه.

بازم خیره نگاه کرد و گفت:

-کاش هم سنم بودی.

این بار ۲ تا ابروم رو بالا دادم،ادامه داد:

-شاید بهت فکر می کردم.

خنده م گرفت.اونم خندیدید.

آوا که از لای در ما رو تماشا می کرد داخل اتاق اومد و گفت:

-صلح برقراره؟

آرمان خندید و گفت:

-بیا تو برقراره.

از سر جام بلند شدم و در حالی که از اتاق بیرون می رفتم رو به آوا گفتم:

-به آرمان کمک نمی کنی ها...در ضمن ناهار امروز هم دست ایشون رو می بوسه.

هر دو خندیدن و آرمان گفت:

-حتما...

می دونستم که اهل آشپزی نیست و مجبوریم غذای رستوران رومیل کنیم.داشتم به سمت در سالن می رفتم که آوا گفت:

-کجا؟ناهار پیش مایی.

ایستادم و برگشتم سمتش:

-می دونم...برم ماشین رو بیارم داخل...از بس هلم کردی ماشین رو ول کردم و درست پارکش نکردم.

دیگه چیزی نگفت و منم رفتم بیرون تا ماشین رو بیارم داخل.

تا در پارکینگ رو باز کردم سپهر رو درحالی که می خواست زنگ در رو بزنه دیدم. دستش رو پایین آورد و اومد سمت من:

-خوشحالم میبینمت. کی کج پاهات رو باز کردی؟

به سمت ماشین رفتم و گفتم:

-می دونم که می دونی.

صدای خنده اش اومد:

-پس می دونی که عشقم برام مهمه.

حرصم می داد.سوار ماشین شدم،به شیشه زد،شیشه رو پایین زد و گفت:

-باید پاهات صحبت کنن.

با حرص گفتم:

-در چه مورد؟

-بهت خبرمی دم.

خواست بره که گفت:

-بهتره که گوشیتم جواب بدی...هر چی جری ترم کنی بدتر میشه.

سوار ماشین شد و رفت.

دلیم می خواست سرم رو محکم می کوبوندم جایی.بدبختی من تمامی نداشت.

ماشین رو پارک کردم ورفتم داخل.اخمات تو هم بود و از چشم آوا دور نمودن.مدام می پرسید چم شده ولی جوابی نمی دادم.چی می گفتم؟

ناهار رو تازه تمام کرده بودیم که آرمان با یه سینی اومد داخل سالن،یه لیوان داد دست من و یه لیوان هم دست آوا.

آوا به من یه نگاه انداخت و بعد رو به آرمان گفت:

-چرا برای خودمون معجون درست کردی اما برای افسون یخ دربهشت؟

آرمان یه نگاه به من و یه نگاه به آوا انداخت و گفت:

-تو مثلا دوستشی؟

آوا هم تلبکارانه گفت:

-مگه چیه؟

مبهوت به آوا نگاه کرد:

-وقتی داشتم معجون درست می کردم یادم اومد افسون به فندق آلرژیک داره، این شد که برای افسون یخ دربهشتی که دوست داره درست کردم.

آوا با بهت گفت:

-جدی؟ یادم نبود.

به آرمان نگاه کردم، یه لبخند تشکر به روش زدم و اونم یه جورایی عجیب نگاهم کرد.

یه لحظه به خودم گفتم: کم مونده آرمان عاشق من بشه.

خنده م گرفت. واقعا گاهی از افکارم می خندیدم انگار که برای خودم جک تعریف کرده باشم می خندیدم.

بی خیال افکار مسخره شدم و یخ دربهشت مخصوص آرمان رو نوش جان کردم و بعد از تمام کردنش به خونه برگشتم.

عصر بود، مشغول گوش دادن به آواز پرنده هایی بودم که مطمئنا به خونه شون بر می گشتن که بابا با چند ضربه وارد اتاقم شد. روی صندلی میزم نشست و گفت:

-پات چطوره؟

-خوبه. دردی ندارم.

لبخند زد:

-بدون حاشیه می گم چون می دونم حاشیه دوست نداری.

درسته از حاشیه رفتن بیزار بودم، البته حدس می زدم در مورد چی می خواست باهام صحبت کنه:

-قراره برات خواستگار بیاد.

خودم رو بی اطلاع نشون دادم:

-خواستگار؟ کی؟

-پسر پناهی... کاوه پناهی.

پناهی بزرگ دوست و شریک پدرم بود و همین طور صاحب کارخونه ای بود که برایش بروشور درست کردم.

-نظرت چیه؟ بیان؟

نباید زیاد تابلو می شدم:

-هر جور شما صلاح بدونید.

به خودم گفتم: الان تو شدی دختر حرف گوش کن؟

بابا از سر جاش بلند شد:

-پس اجازه می دم این ۵ شنبه بیان. به مادر بزرگت هم خبر می دم بیاد.

حرفی نزدم و بابا به سمت در رفت، اما هنوز یک قدم هم نرفته بود که برگشت و گفت:

-تو کاوه رو میشناسی؟

یه لحظه ابرو هام نامحسوس بالا رفت. یعنی بابا از ارتباط من و کاوه خبردار شده بود؟

-چطور بابا؟

کمی راه رفته رو برگشت و گفت:

-یادت هست امیر و کاوه هم بازی بودند؟

لبخند زدم:

-بله یادم هست.

دلہ نمی خواست چیزی رو از پدرم پنهون کنم، از سر جام بلند شدم:

-بابا باید چیزی رو بهتون بگم.

-چی؟

تا دهانم رو باز کردم و خواستم بگم مامان اومد داخل اتاق و رو به بابا گفت:

-گفتی بهش؟

بابا نگاهش کرد:

-بله گفتم...می خوام به پناهی زنگ بزنم بگم مانعی نداره ۵شنبه بیان.

مامان یک مرتبه انگار که هول شده گفت:

-پنج شنبه؟...پس فردا؟

بابا که از هول شدن مامان خنده اش گرفته بود گفت:

-تو نباید هول کنی،داره برای افسون خواستگار میاد.

مامان با اخم مصنوعی به بابا نگاه کرد و گفت:

-می دونم،نبايد آماده بشيم؟نبايد مادرچون باشه؟

-چرا...ميرم به مادرچون خير بدم.

مامان در حال غر غر بود که بابا رو به من گفت:

-چی خواستی بگی دخترم؟

لبخند زدم:

-هیچی...بعدا بهتون می گم.

بابا باشه ای گفت و به همراه مامان از اتاق بیرون رفتند.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی کاوه رو گرفتم،با بوق سوم گوشی رو برداشت:

-به به...عروس من.

لبخند به لبم اومد:

-سلام به داماد من.

خندید:

-پس پدرت باهات صحبت کرده؟

-بله صحبت کرده.

سکوت کرد و گفت:

-استرس گرفتم.

خنده م گرفت:

-چرا؟

خنده ای تو صداس نبود:

-دیشب خواب امیر رو دیدم.

دیگه خنده به لبم نبود:

-با هم دست دادیم و به روم لبخند زد.

نگاه همیشه خندون امیر اومد تو ذهنم و با خودم گفتم:پس تو هم راضی هستی امیر.

خنده باز به لبم اومد،به قاب عکس امیر روی میزم نگاه کردم و گفتم:

-پس استرس نداشته باش...امیر راضیه،چون تو رو میشناخت.

یه لحظه قلبم درد گرفت:

-همیشه دلم می خواست عروسی امیر رو ببینم.

-افسون؟

می دونست اشک روی گونه م نشسته،چیزی نگفت و وقتی کمی آرام شدم گفتم:

-امیر همیشه می خندید،همیشه لبخند به لب داشت...تو هم همیشه بخند،قول می دم هیچ وقت گریه ات نندازم.

قلبم قرص شد،مطمئن بودم.

روز بعد به بهانه ی خوردن ناهار با پدرم، راهی شرکت شدم،باید در مورد کاوه بهش می گفتم.دلم نمی خواست مثل

دخترایی که تازه برایشون خواستگار اومده بود ناز کنم وبار اول جواب رد بدم.

بابا با لبخند وارد اتاقش شد و تا من رو دید گفت:

-آفتاب از کدوم طرف امروز طلوع کرده؟

خندیدم:

-از سمت بابا.

خندید و گفتم:

-باید در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.

روی مبل نشستیم و شروع کردم:

-بابا من... کاوہ رو بیشتر از این کہ اون ہم بازی امیر بودہ میشناسم، قبل از اینکه برم استرالیا دیدمش، وقتی ملبورن بودم خیلی اتفاقی دیدمش و این جوری بیشتر باہم آشنا شدیم.

-چرا در موردش چیزی بہم نگفتی؟

سرم پایین بود:

-نمی دونستم موضوع جدی میشہ، فکر می کردم اون فقط یادآوار امیر برای من میشہ ولی قبل از اومدنم یہ جورایی نشون داد بہم علاقہ دارہ و...

بابا دادش رو گفت:

-ازت خواستگاری کرد؟

با سر جواب مثبت دادم و گفت:

-و تو چہ جوابی دادی؟

سرم رو این بار بالا گرفتم:

-گفتم وقتی رسما اومد خواستگاری بہش می گم.

بابا لبخند زد:

-پس بی میل نیستی.

باز از سرم رو پایین گرفتم.

-ناہار رو امروز با ما می خوری افسون؟

سرم رو بالا گرفتم و با تعجب گفتم:

-ما؟

بابا از سر جاش بلند شد و گفت:

-آرہ، من تو و مهمونم.

چند ضربه بہ در زدہ شد و قامت مهمون بابا، کاوہ تو چہارچوب در پیدا شد.

کاوہ سلامی گفت و من ہم آرام جواب دادم. بہ خیالم کمی خجالت زدہ شدہ بودم.

ہر ۳ نفر از شرکت بیرون وبہ نزدیک ترین رستوران رفتیم.

مشغول خوردن ناهارمون بودیم که بابا بی مقدمه از کاوه پرسید:

-چقدر دختر من رو دوست داری؟

کاوه قاشق چنگال ها رو روی میز گذاشت و جواب داد:

-هم می دونم و هم نمی دونم.

یه نگاه به من انداخت و دوباره به بابا نگاه کرد:

-گاهی می گم به اندازه ی جونم ولی جون تمام میشه ولی عشق من به دخترتون تمامی نداره، گاهی می گم به وسعت تمام دنیا ولی دنیا هم تمام میشه، گاهی می گم به وسعت دریا ولی دریا یه جایی تمام میشه.

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

-من دخترتون رو، افسون رو به اندازه و به وسعت خودش دوست دارم چون بی انتهاست. چون برای من دنیاست، زندگی، عمر و نفسه.

بابا لبخند کوچیکی زد و مشغول خوردن غذاش شد و من لبخند بزرگی به دور از چشم بابا تحویل کاوه دادم.

طاق باز روی تخت خوابیده بودم و باخنده به یاد جواب کاوه به بابا می افتادم.

قلبم رو گرفتم، حسش کردم، صداش رو شنیدم... محکم و باشتاب میزد.

گوشیم زنگ خورد با خوشحالی برداشتمش ولی به یک باره لبخندم محو شد. سپهر بود، جواب ندادم و باز سرم روی بالش گذاشتم.

باز گوشیم زنگ خورد یعنی دلم می خواست گوشیم رو پرت می کردم تا بشکند ولی حیف بود.

با عصبانیت گوشی رو برداشتم و فوراً گفتم:

-چرا دست از سرم بر نمیداری؟

-شما صاحب این گوشی، آقای سپهر و کیلی رو میشناسید؟

از شنیدن صدای زن و این که این سوال رو پرسید ابرو هام رو بالا دادم و با تردید گفتم:

-شما؟

زن گفت:

-من پرستار بیمارستانم... این آقا، صاحب این گوشی یه تصادف داشتند...

نذاشتم جمله ش رو تمام کنه و گفتم:

-تصادف؟ کجا؟ کی؟

زن با آرامش گفت:

-آروم باشید خانم یادداشت کنید.

با تعجب گفتم:

-چیو؟

-آدرس بیمارستان رو.

عصبی بودم و با خودم گفتم مگه من کییم؟ اصلا چرا با من تماس گرفته؟

خودم جواب خودم رو دادم: حتما آخرین تماس مال تو بوده.

نفسی کشیدم و سعی کردم لحنم تند نباشه:

-خانم من هیچ کاره م با خانواده اش تماس بگیرید.

صدای زن کمی عصبی شد:

-شما که عشقت هستید با خانواده اش تماس بگیرید... من وظیفه داشتم فقط خبر بدم.

بعد با تحکم گفت:

-بیمارستان...

تا خواستم بگم به من ربطی نداره گوشی رو قطع کرد.

فقط می خواستم جلوی روم بود و یه کتک حسابی بهش می زدم.

با اکراه مانتو تنم کردم و از اتاق بیرون رفتم و به مامان گفتم می خوام می خوام برم کتاب بخرم و با این دورغ ازش

خداحافظی کردم و راهی بیمارستان شدم.

تا رسیدم به بیمارستان وارد اوژانس شدم و رو به پرستار گفتم:

-با من تماس گرفتید،

لبم رو گزدیم:

-آقای وکیلی رو این جا آوردند؟

پرستار بله ای گفت به سمت تختی اشاره کرد. به سمت تخت رفتم و پرده رو کشیدم. فقط سرش کمی زخمی شده بود که چسب زخم روش بود. به سمت یه پرستار رفتم و گفتم:

-به نظر نمیداد حالش بد باشه، فقط سرش کمی زخمی شده. چرا خوابه؟

پرستاره یه جورایی خیلی بد نگاهم کرد و گفت:

-آره ولی وقتی آوردنش بیهوش بود ما هم گفتیم نکنه سرش ضربه دیده که الحدالله هیچیشون نیست. انگار خوشحال نشدید؟

حالا فهمیدم چرا بد نگاه می کرد. بیچاره فکر می کرد من زن اونم و اونم یه زن زلیل.

پاهام رو روی زمین کوبیدم به سمت تخت سپهر رفتم و صدایش زدم ولی جوابی نداد. ۲ بار صدایش زدم که جواب نداد. نفسم رو محکم به بیرون فوت کردم، تا سرم رو برگردوندم و خواستم برم یه چیزی مچم رو محکم چسبید.

به عقب برگشتم که دیدم سپهره. خشمگین گفتم:

-ولم کن.

لبخند مسخره به لبش بود:

-نگرانم شدی؟

پوزخند زدم:

-تو دیوونه ای.

خندید:

-تازه فهمیدی عشقت دیوانه م کرده؟

دیگه داشتم خل می شدم.

-باخودت چی کار کردی؟

خداروشکر مچم رو رها کرد:

-هیچی... چشم تیر برق رو ندید، خوردم بهش.

مطمئن بودم از روی عمد این کار رو کرده بود:

-مثل بچه های تازه به دوران رسیده رفتار نکنه... انگار که می خوام جلب توجه کنند.

نیشخندی زد و گفت:

-اگه با این کارا تو رو میبینم چرا که نه.

دیگه داشت گریه م می گرفت. روی صندلی کنار تختش افتادم و قطره اشک روی گونه هام رو حس کردم و رو به سپهر گفتم:

-قسم می خورم با این کارات فقط بهم ثابت می کنی حق داشتم که بی رحمانه ترکت کردم.

اشکم رو پاک کردم و با نگاه جدی ازش جدا شدم.

سوار ماشین شدم و از ته دل هر چقدر خواستم گریستم و با خودم می گفتم: حق داشتم...حق داشتم.

ماشین رو روشن کردم و به طرف مطب کاوه رفتم اما دیدم بسته ست. گوشی رو برداشتم و تماس گرفتم و تا جواب داد گفتم:

-کجایی؟

متوجه تمام درماندگی من شد:

-بیمارستانم.

حتی خدافظی نکردم و به سمت بیمارستان روندم.

به محض اینکه به بیمارستان و اتاق کاوه رسیدم بدون توجه به تمام مریض ها و منشی وارد اتاق کاوه شدم.

کاوه مشغول شستن دستاش بود تا من و منشی رو دید رو به منشی علامت داد که بره.

تا منشی رفت و من و کاوه تو اتاق تنها شدیم، خودم رو به گرمای وجود کاوه سپردم.

کاوه نگفت چرا؟چی شده؟هیچی فقط در سکوت من رو آرام کرد، آرومم کرد با آرامشش، گرماش و بودنش.

روی مبل نشستیم:

-چی شده افسونم؟

جرعه ای از لیوانی که دستم داده بود نوشیدم:

-امروز فهمیدم سپهر اگه از وجود تو باخبر بشه مطمئنم کاری می کنه...چون، فهمیدم عشقش بچه بازیه...دیوانگی.

نگاهش کردم و ادامه دادم:

-امروز فهمیدم که می خوام امشب بهت رسماً جواب مثبت بدم حتی اگر خانواده ات و خانواه م فکر کنند هولم.

کاوه خندید:

-دختر فکر این قلب ناقص من باش، پس می افتما.

لبخند زدم، اما قلبم درد گرفت: من نمی تونستم نبود کاوه رو تحمل کنم و این رو امروز فهمیدم.

کل خونه رو حتی اتاقم رو هم تمیز کردم، به مامان کمک کردم، به حمام رفتم، بهترین لباسم رو به تن کردم و برای آمدن مهمان ها، خواستگارم منتظر شدم.

درست راس ساعت زنگ خونه به صدا دراومد، قلبم رو تو تمام تنم احساس کردم و هر لحظه ضربان قلبم رو بیشتر احساس می کردم.

اول مادر کاوه وارد سالن شد با مامان و بابا و مامانی سلام کرد و بعد با من خیلی خودمونی سلام و احوال پرسید و من هم خیلی خانمانه جواب سلامش رو دادم. نفر بعد پدر کاوه بود و بعد دایی و عمه و خواهر کاوه.

همه تو سالن روی مبل های سلطنتی جا گرفتند، جای من درست رو به روی کاوه بود و من در اون دقایق چقدر دوست داشتم زیر زیرکی با نگاه کنجکاوم زیر نظر بگیرم و چقدر از ته با خودم می خندیدم.

پدر کاوه صحبت رو به دست گرفت، از آشنایی ۲ خانواده گفت، از اینکه چقدر از هم دور شدیم و اناشالله به واسطه ازدواج ما دوباره مثل قبل بشیم، از کار من گفت که چقدر راضیه و از کاوه گفت که چقدر دلباخته من شده و اینکه پدر و مادرش در اون سال ها چقدر در گوشش خونده بودند ازدواج کنه ولی کاوه راضی نمی شد و حالا کل خانواده متوجه شده بودند به دلیل دل بستن به من به تمام دختر ها نه گفته بود و من چقدر ذوق کردم وقتی فهمیدم کاوه حتی ۴ سال پیش که ملبورن اومد و من دیدمش عاشق شده بوده.

من و کاوه کمی دور تر از بقیه روی کاناپه نشستیم، من سمت راست کاناپه و کاوه سمت چپ:

-اگه الان درست کنارت بشینم زشته؟

نگاهش کردم و با فکری که به ذهنم رسید تمام جودم خندید:

-چی شد؟ بگو منم بخندم.

خیلی سعی می کردم آرام بخندم، حتی مطمئن بودم چشمامم از زور خنده قرمز شده. لبم رو گزیدیم و گفتم:

-اگه الان بهت بگم میخوام درست تو بغلت باشم زشته؟

اونم خندید و بر خلاف من او کمی با صدا خندید:

-فکر من بدتر.

متعجب با یه ابروی بالا رفته نگاهش کردم. سرش رو کمی به من نزدیک کرد و من متوجه نگاهش به لب هام شدم و سرم رو از شرم پایین گرفتم:

-قربون این خجالت کشیدنت بشم.

دلَم می خواست هرچه سریع تر بلند می شدم و به همه اعلام می کردم جوابم مثبته اما برای حفظ آبرو هم که شده باید کمی لفتش می دادم.

-دلَم می خواد یه سوالی ازت بپرسم اما می ترسم تو رو ناراحت کنم.

نگاهم رو از بقیه مهمان ها که کمی دور بودند گرفتم:

-بگو،هیچ سوالی از جانب تو من رو ناراحت نمی کنه.

با تردیدی که تو صداهش بود پرسید:

-چی شد که به کسی که آنقدر دیوانه وار دوست داره نه گفتی؟

منظورش به سپهر بود،به خودم گفتم:حسادت می کنه؟

از سر جام بلند شدم،دیگه بس بود:

-بیا امشب فقط من و تو باشیم،بیا گذشته نباشه.

با یه لبخند اونم از سر جا بلند شد و به طرف بقیه رفتیم.

مادر کاوه که صداهش پر از هیجان بود رو به من گفت:

-خوب دخترم...بگم عروسم یا...؟

لبخند زدم،دلَم حتی از فکر این موضوع قنج رفت.

به پدرم نگاه کردم که با نگاه مهربان و مطمئنش،به من فهموند به هرچی که من بخوام راضیه،به مامان و مامانی نگاه کردم و ازنگاهشون مطمئن شدم اونا هم راضین ،یه لحظه به خودم گفتم:اگه راضی نبودن آنقدر دخترخوبی هستم که بخوام تابع نظرشون باشم؟

نفس عمیقی کشیدم در حالی که سرم به خاطر شرم پایین بود گفتم:

-جوابم...مثبته.

صدای دست و تبریک مهمان ها کل فضا رو پر کرد و من غرق در این لذت شدم.

مادر کاوه از سر جاش بلند شد و به طرف من اومد،من هم بلند شدم،با مهربانی گفت:

-این نشون اولین هدیه من به دختر،به عروسم.

دستبند ظریفی را به دور مچ دستم بست،تشکری کردم و متوجه نگاه پر از مهر کاوه شدم.

مهمان ها بعد از چند صحبت دیگه قصد رفتن کردند، همه مشغول خداحافظی آخر در حیاط بودند که بابا کاوه رو گوشه ای صدا زد و به من هم اشاره کرد که برم. کنار تابی که یادآور امیر برای من بود، تابی که خودش درست کرده بود ایستادیم.

بابا جعبه ای که مطمئن بودم مال یه ساعته به دست کاوه داد و گفت:

- مبارکت باشه پسر.

کاوه جعبه رو باز کرد، به بابا نگاه کرد و گفت:

- ممنونم.

بابا به من نگاه کرد و سپس دوباره رو به کاوه کرد و گفت:

- این هدیه از طرف امیر.

من زودتر از کاوه لب باز کردم:

- امیر؟

بابا با چهره ای که سعی می کرد لبخند داشته باشه جواب داد:

- امیر همیشه از یه دختر می گفت، دختری که همکلاسیشه، هم سنه، می گفت که بهش دل بسته اما هیچوقت جلو نمی رفت. بهش می گفتم چرا جلو نمی ری؟ چرا نمیگی؟ بهش گفتم مگه به حس اعتماد نداری؟

بابا نفسی عمیق کشید:

- میگفت مطمئن نیستم بخوام بگم... می گفت باید مطمئن بشم اما من می گم به اون الهام شده بود فرصتی نداره... ۴ روز قبل از تصادفش این ساعت رو به دستم داد و گفت دوست داره به عنوان هدیه روزی به دامادمون، همسر افسون بده.

اشکم سرازیر شد، بابا ادامه داد:

- اون هیچ وقت به دختر مورد علاقه چیزی نگفت چون بهش الهام شده بود وقت نداره... اون حتی هدیه همسر آینده افسون رو هم خریده بود و مطمئنم خدا آنقدر امیر رو دست داشته که فرصت تمام این ها رو بهش داده.

روی تاب نشستیم، انگار امیر کنارم نشسته بود، حضورش رو، وجودش رو با تمام احساس اندام هام حس می کردم.

صداش تو گوشم بود:

- افسونی؟

عادتش بود بگه افسونی، من هم عادتتم بود بار اول جواب ندم و منتظر بشم اون با خنده دنبالم بیافته و من رو در آغوش برادرانش جا بده.

-افسون؟

به کاوه نگاه کردم، از بابا خبری نبود و دیدمش چند قدم دور تر کنار پدر کاوه ایستاده.

-همیشه مدیون امیرم.

سوالی نگاهش کردم و جواب داد:

-روز اولی که پا به دانشگاه گذاشتم حرفی زد که همیشه یادم هست و می مونه.

منتظر حرفش موندم:

-به زندگی فرصت گذر نده...به اون فرصت زندگی بده.

کنارم نشست:

-اون همیشه زندگی می کرد، با تمام وجودش...اون همه رو در این زندگی سهیم می کرد، اینکه فقط زندگی کنی معنیش زندگی نیست...اون ازم خواست از تمام محبت هایی که خدا بهمون داده بهترین استفاده رو بکنم.

یاد دختری که بابا می گفت امیر عاشقش افتادم:

-پس چرا به دختری که عاشقش شده بود چیزی نگفت؟

-این حقیقت رو که برخی آدم ها می تونن حس کنند زیاد وقت ندارن رو باور دارم مطمئنم امیر به همین دلیل نخواست با گفتن حسش به اون دختر زندگی رو ازش بگیره، دخترا زود تحت تاثیر قرار می گیرند و ممکنه زود فراموش نکنند.

قلبم درد گرفت:

-من همین کا رو با سپهر کردم...من ۴ سال زندگی رو از اون گرفتم و شاید کل زندگیش رو.

لبخند گرمی زد که خیلی بهش احتیاج داشتم:

-همیشه فرصت هست، دلپش رو اگه دوست نداری به کسی نگو ولی به اون بگو...بزار دلیل ترک کردنتو رو داشته باشه.

خوشحال بودم از اینکه مطمئنم کاوه حسادت نمی کرد...چون مطمئن بودم می دونست چقدر دوستش دارم.

از همگی و از جمله از کاوه خدافظی کردم و رفتم داخل خونه.

تو اتاقم نشسته بودم و به دستبندی که مادر کاوه به دستم داده بود زل زده بودم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد، کاوه بود:

-شب بخیر خانمم...فردا من یه کادوی خشک برات دارم.

خندیدم از ته ته وجودم.

بلند شدم تا لباس هام رو عوض کنم و بگیرم بخوابم اما یاد اون ساعتی که امیر گرفته بود و به وسیله ی بابا به کاوه رسید افتاد. به اتاق کار بابا که مطمئن بودم قبل از خواب همیشه به چند دقیقه ای به اونجا میره رفتم.

از لای در باز به بابا که روی صندلی گهواره ای نشسته بود نگاه کردم. دلم می خواست برم و تو آغوش گرمش قرار بگیرم، معطل نکردم و با یه ضربه وارد اتاق شدم. با یه لبخند به طرفم برگشت و گفتم:

-بابا می خوام بغلتون کنم.

خندید و از روی صندلی بلند شد، آغوشش رو برای من باز کرد و من در اون جای گرفتم. آغوش پر مهرش گرم و مطمئن بود و باعث می شد از هیچی نترسم.

رفتیم و هر دو روی صندلی های میز تو بالکن نشستیم و گفتم:

-اون ساعت... چی شد که وقتی سپهر به خواستگاریم اومد به اون ندادید؟

نفسی کشید:

-چون نگاهت تردید داشت.

کنجکاوه نگاهش کردم و ادامه داد:

-همون موقع هم می دونستم بعد از ۳، ۲ باری که جواب رد دادی چیزی هست که باعث تردید تو شده، برای همین خواستم مطمئن بشم. تا اینکه تو نامزدی رو بهم زدی.

-پس امشب؟

لبخند زد:

-امشب نگاهت، کلامت و تمام وجودت داد می زد خواهان کاوه هستی و هیچ شکی نداری، دیروز هم کاوه تو رستوران در مورد تو قانعم کرد.

دستانم رو گرفت:

-می دونم خوشبختت می کنه.

شب خوابیدم... بدون فکر به تمام چیزهایی که ممکن بود من رو به وحشت بندازند... اما با فکر به کسی که با تمام وجودم خواهانش بودم.

صبح با یاد و احساس اون از خواب بیدار شدم، لبخند به لب داشتم و هیچ جوری نه دلم می خواست لبخندم رو پنهان کنم و نه می تونستم. تا وارد آشپزخونه شدم اولین نفر مامانی من رو دید و در حالی که دستاش رو بالا گرفته بود زمزمه کرد:

-انشالله همیشه خندان باشی گل مامانی.

من هم زمزمه کردم:

-انشالله.

مامان برم چایی ریخت و کنارم نشست و در حالی که لبخند داشت گفت:

-اون دسته گلی که صبح روز تولدت برات اومد کاوه فرستاده بود؟

خندیدم هم به یاد کاوه و هم به هوش مامان که از یاد نبرده بود، مامان که سکوتم رو دید خندید و چیزی نگفت.

صبحانه م رو که تمام کردم به اتاقم رفتم، مانتو رو تنم کردم و از خونه زدم بیرون. دلم می خواست هرچه زودتر کاوه رو ببینم، هم دلم براش تنگ شده بود و هم دلم می خواست ببینم چیه کادویی برام آماده کرده بود.

چند دقیقه ای بود که زده بودم بیرون که خودش تماس گرفت، ماشین رو گوشه ای پارک کردم:

-کجایی افسونم؟

-کجا باشم خوبه؟

پر هیجان گفت:

-بیا مطب.

متعجب گفتم:

-مگه بسته نیست؟

با صدا خندید:

-برای زن من نه.

خندیدم و بی هیچ حرفی به اون سمت روندم. تا رسیدم زنگ رو زدم و در رو برام باز کرد.

وارد سالن انتظار شدم که نبود، به سمت در اتاقش رفتم، نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم. کاوه خندان در حالی که یه دسته گل رز سرخ تو دستاش بود به من خیره شده بود. به سمتش رفتم و روبه روش ایستادم، دسته گل رو به دستم داد:

-ممنون که قبولم کردی افسونم.

لبخند زدم... از ته ته وجودم:

-ممنون از خدا که تو رو وارد سرنوشت زندگیم کرد.

از میز پشت سرش جعبه ی زرشکی رنگ رو برداشت، در اون رو باز کرد و به طرفم گرفت:

-حاضری با من ازدواج کنی؟

خنده م گرفت:

-من که دیشب بله رو رسماً گفتم.

خندید:

-گفتنش به من امروز در حالی که این حلقه رو میدم لطف دیگه ای داره.

خندیدم و خیره شدم به حلقه، یه حلقه که وسط اون یه الماس خودنمایی می کرد و اطرافش پر بود از الماس های کوچیک.
-بله.

دستم رو جلو بردم و کاوه با خنده اون رو وارد انگشتم کرد، بدون خجالت و بی هیچ حرفی خودم رو به گرمای تنش سپردم و اونم با دستاش حلقه رو تنگ تر کرد. نگاهش کردم، به چشمانش که چقدر نزدیک بود و به لبانش که هر لحظه نزدیک تر می شد، این بار خجالت نکشیدم و اجازه دادم نزدیک بشه و این لذت شیرین رو با تمام وجودم احساس کنم.

اما نمی دونم چرا تمام حس های خوب من با یه حس ترس رو به رو می شد.

تو یه خونه م که برام غریبه ست اما میشناسمش.

طبقه ی اول خبری نیست و می رم طبقه ی دوم، وارد سالن طبقه ی دوم که شدم از دور سفره ی عقد رو دیدم و خالی بودن دور اون توجهم رو جلب می کنه.

نگاهم رفت سمت صندلی عروس و داماد که کسی روی اونا نبود. کمی جلو تر رفتم، نگاهم خیره شد به یه شیء طلایی، بازم جلو تر رفتم و متوجه شدم یه حلقه ست، حلقه ی داماد.

با خودم و اینکه این جا کجاست درگیرم که صدای گریه میاد، به طرف صدا رفتم که از تو یه اتاق می اومد.

وارد اتاقی شدم که صدای گریه از اونجا می اومد، یه نفر در حالی که لباس عروس به تن داشت اشک می ریخت. صورتش رو با دستاش گرفته بود و گریه می کرد و نمی تونستم بینم کیه. صداش زدم:

-بیخشید...میشه گریه نکنی؟

به اطرافم نگاه می کنم:

-این جا چرا اینقدر ساکته؟ مگه عروسی نیست؟

دیگه گریه نمی کرد، اما همچنان سرش پایین بود، دستاش رو از روی صورتش برداشت و گفت:

-به خاطر تو.

نالیدم:

-به خاطر من؟

حرفی نزد:

-اما تو کی هستی؟

سرش رو بالا گرفت...آوا بود:

-آوا تو این جا چه می کنی؟

بلند شد و من در اون لحظات با تمام وجودم حس می کردم این یه خوابه،دلم می خواست از خواب بپریم اما انگار یه جور عذاب بود:

-من این جا چی کار می کنم?...تو این جا چی کار می کنی؟چرا برگشتی؟

دلم می خواد گریه کنم:

-آوا چی شده؟

براق شد:

-چی شده؟واقعا هنوز فکر می کنی دوستم هستی اونم با این کارت؟

-مگه چی کار کردم؟

خندید،بلند و عصبی:

-تو عروسیم رو به هم زدی.

آوا دستاش رو بالا برد تا کشیده ای رو روی گونه م بنشونه ولی...

-افسون?...دخترم؟

خداروشکر که از خواب پریدم،به مامان نگاه کردم:

-بله مامان؟خواب دیدم.

سرش رو تکان داد:

-متوجه شدم،مدام داشتی ناله می کردی.

دل‌م نمی‌خواست به خوابم فکر کنم. به حلقه تو انگشتم خیره شدم. مامان متوجه رد نگاهم شد و گفت:

-امروز خوش گذشت؟ اینم دامادم بهت داده؟

خندیدم، از لفظ دامادم خوشم می‌اومد:

-بله، کاوه بهم داد.

خداروشکر که مامان چیزی نپرسید و از اتاق بیرون رفت و اجازه داد به یاد صبح بیافتم و غرق در خاطره‌ی شیرین و لذت‌بخشم بشم.

اما چرا خوشی‌هام قرار بود بی‌دوام باشه؟

به حلقه نگاه کردم که گوشیم زنگ خورد، با این فکر که کاوه ست‌گوشی رو برداشتم و تا قبل از اینکه حرفی بزنم صدای سپهر اومد:

-بیا به کافی‌شاپ.

عصبی بودم:

-دست از سرم بردار.

خندیدم که بدجور عصبی‌ترم می‌کرد:

-سر من به خاطر عروسی شلوغه، پس بهانه‌نیار و بیا اینجا... بهت قول می‌دم آخرین ملاقات باشه.

خواستم باز اعتراض کنم اما فرصتی نداد و گوشی رو قطع کرد. باهش تماس گرفتم تا بگم به هیچ وجه نمیام اما خاموش بود.

خواستم نرم اما دل‌م رو به اون جمله که گفته بود آخرین ملاقاته خوش کردم و رفتم.

باز هم به مامان دروغ گفتم که می‌رم پیش دوستم و زدم بیرون.

رسیدم به کافی‌شاپ، از آخرین باری که پا به اونجا می‌گذاشتم سال‌ها می‌گذشت و فقط تنها تغییرش کافه‌رستوران شدنش بود. وارد رستوران شدم که دیدم کسی داخلش نیست. سپهر از روی میزی که درست وسط بود بلند شد و به طرفم اومد و گفت:

-اون وقت‌ها هم دیر می‌اومدی.

دندونام رو بهم ساییدم:

-قرار نبود مرور خاطرات کنیم... قرار بود برای آخرین بار حرف بزینیم.

سرش رو تکان داد و من رو به نشستن دعوت کرد.نشستم اما اون درحالی که دور من راه می رفت گفت:

-تو دختر عجیبی هستی...برای اثبات خودم به تو دیگه باید چی کار کنم؟

خواستم بلند بشم که شونه هام رو گرفت و اجازه نداد:

-سپهر تمامش کن.

-چیو تمام کنم؟

نمی دونستم چی کار کنم:

-اون گردنبند...بیمارستان...اون کارت تو شرکت...سپهرا این کارات درست نیست.

دستش رو برداشت و با عصبانیت گفت:

-حتما چون دارم ازدواج می کنم؟

چیزی نگفتم،او مد جلو در حالی که یه دستش روی پشت صندلیم بود و یه دستش روی میز و بیش از حد بهم نزدیک بود گفت:

-برای تمام شدن این کار ها یه راه وجود داره.

سوالی نگاهش کردم،می دونستم منظورش چیه:

-چرا باور نمیکنی دوست دارم؟

چشمام رو بستم:

-باور می کنم سپهر اما...

چشمام رو باز کردم:

-من بهت علاقه ای ندارم.

بازم نزدیکم شد و ترسیدم نکنه باز اون کارش رو تکرار کنه:

-اما تو ۴ سال پیش بهم گفتی بله...چرا عهدش روشکستی؟

داد زدم:

-چون دوست نداشتم سپهر باور کن.

در حالی که می خندید و دستاش رو برمی داشت گفت:

-۱۳ روز دیگه وقت عروسی منه...تا ۱۳ روز دیگه وقت داری که بگی دلیل ترک من چی بود، تا ۱۳ روز دیگه وقت داری وگر نه عروسی رو بهم میزنم.

تا از سرجام بلند شدم و خواستم اعتراضی کنم و حرفی بزنم دیدم رفته. زمزمه کردم:

-دارم بهت می گم اما تو باور نمی کنی.

از کافه زدم بیرون، توماشین نشستیم. یاد خوابی که دیدم افتادم، دلم نمی خواست به حقیقت تبدیل بشه. اما چی کار می کردم؟ چی می گفتم؟ هر چی به سپهر می گفتم باور نمی کرد.

مسیر خونه رو می رفتم که تغییر مسیر دادم و رفتم بیمارستانی که کاوه اون جا بود. دلم میخواست به اون بگم، احساس می کردم فکری داره که می تونه همه چیز رو درست کنه.

تا رسیدم ماشین رو جایی که می شد پارک کردم و رفتم طرف بیمارستان. حوصله ی صبر برای آسانسور نداشتم و از راه پله رفتم ولی اولین پله رو هم نرفته بودم که پاهام پیچ خورد و روی همون اولین پله نشستیم. دردم گرفت و گریه کردم، می دوستم از چیز دیگه ای دردم گرفته اما درد مچ پاهام رو بهانه کردم و اشک ریختم. به پرستار که من رو تو اون حال دید کنارم اومد و گفت:

-چیزی شده خانم؟ حالتون خوبه؟

یاد کاوه افتادم و با خودم گفتم: اون باشه خوبم... مطمئنم.

به پرستار اطمینان دادم خوبم و با پاهایی که می لنگید به اتاق کاوه رفتم. خداروشکر مریض نداشت راحت وارد اتاق شدم. تا من و پاهای لنگم رو دید جلو اومد و گفت:

-با خودت چی کار کردی؟

خنده م گرفت و گفتم:

-از شوق دیدنت پاهام پیچ خورد.

سوالی نگاهم کرد، می دونستم باور نکرده. روی صندلی نشوندم و خودش از اتاق بیرون رفت. بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد و روبه روم روی زانوش قرار گرفت، پای آسیب دیدم رو گرفت و از تو کفش درآورد با خنده گفت:

-من نمی دونم این خانم ها چرا اینقدر به کفش پاشنه بلند علاقه دارند.

برای حمایت از علاقه ی خودم وبقیه ی خانم ها گفتم:

-چون خشکلن.

خندید:

-می ارزه؟

سرم رو تکان دادم و دیگه هیچی نگفتم و اجازه دادم پاهام رو با گرمای دستاش درمون کنه.

کنارم روی مبل نشست و گفت:

-خداروشکر چیزیش نشده، فقط یه کوفتگیه.

کنجکاو نگاهم کرد:

-خوب؟

همه چیز رو بهش گفتم، تمام حرف های سپهر و وقتی که بهم داده بود.

کمی فکر کرد و گفت:

-یه راه داره.

منتظر ادامه ی حرفش موندم.گفت و من تمام ذوق و خوشحالییم رو از شنیدن پیشنهادش پنهون کردم.

شام رو با هم خوردیم و من رو با ماشینم رسوند خونه،هر چقدر اصرار کردم بیاد داخل نیومد و رفت.

تو اتاقم نشسته بودم و باز طبق معمول با افکار هجوم اومده تو ذهنم می جنگیدم که مامان اومد تو اتاقم و تا کنارم نشست متوجه حضورش نشوادم.

-باز فکر می کنی؟

نگاهش کردم و بی مقدمه گفتم:

-می خوام چند روز برم مشهد پیش مامانی.

چینی به ابروش داد:

-مشهد؟ پیش مامانی؟

یک مرتبه از سر جاش بلند شد:

-نه امکان نداره.

انگار متوجه شد این بار هم برای فرار می رم.بلند شدم:

-مامان...قسم می خورم نمی رم که برم،بر می گردم.

مامان سرش رو تکان داد:

-به هیچ وجه.

التماس کردم:

-ترو خدا مامان.

-چرا می خوای بری؟

باید می گفتم،دیگه پنهان کاری بس بود:

-مامان اون گردنبندی که آوا روز تولم هدیه داد یادت هست؟

سرش رو به نشونه ی بله تکان داد و گفتم:

-برات آشنا نیست؟

کمی فکر کرد و سپس گفت:

-چرا اتفاقا خیلی برام آشناست،چند بارخواستم ازت بپرسم اما یادم می رفت.

با دهان باز نگاه کرد و گفت:

-وای خدا اون که...

سرم رو تکان دادم:

-مامان اون همون اولین هدیه ی سپهر به من بود.

مامان که کاملا متعجب شده بود گفت:

-اما دست آوا چی کار می کرد؟

روی تخت افتادم:

-مامان آوا نامزد سپهره.

مامان نشست و با صورتی که انگار برق گرفته گفت:

-چی؟نامزد آوا؟

-تا ۱۳ روز دیگه هم قراه ازدواج کنه.

دستای مامان رو گرفتم:

-مامان من ممکنه باعث بدبختی آوا و حتی سپهر بشم.

مامان هم نمی دونست چی بگه. تمام شب فکر کردم و خوابم نبرد، نزدیک صبح بود که خوابم برد و باز همون خواب رو دیدم.

به همون یک ساعت خواب با کابوس راضی شدم و با ظاهری آشفته از خواب پریدم. میل به خوردن صبحانه نداشتم و فقط یه تیکه کیک با چای تلخ خوردم. به حمام رفتم تا شاید بهتر بشم و از سر دردم کم بشه اما نشد. کاوه تماس گرفت و همون دقایق صحبت با اون باعث می شد به چیز دیگه ای فکر نکنم و از سردردم کم بشه اما به محض اینکه تماس تمام شد باز هم سردرد به سراغم اومد.

یه دستمال دور سرم پیچونده بودم و روی تخت دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد، آوا بود، با خودم گفتم نکنه اتفاقی افتاده؟ نگران گوشی رو جواب دادم که صدای پر از هیجاننش اومد:

-بیا به این آدرسی که می گم... یادداشت کن.

بی چون و چرا قبول کردم و آدرس رو نوشتم. به اونجا رسیدم و دیدم یه مزونه... مزون لباس عروسی و مجلسی.

نمی دونم چرا پاهام می لرزید، من کار اشتباهی انجام نداده بودم اما می ترسیدم بلغزم. وارد مزون شدم و تا وارد شدم یه خانمی گفت:

-دوست عروسمون آوا هستید؟

سرم رو تکان دادم و گفتم:

-برید بالا.

رفتم بالا تا وارد سالن بالا شدم آوا رو تو لباس زیبای سفید عروسی دیدم. دلم شکست و با خودم گفتم: یعنی من باعث بدختی تو می شم؟

می خواست اشکام سرازیر بشه، اما جلوی ریزششون رو گرفتم. آوا با لب های خندون به سراغم اومد و لباسی رو به دستم داد و گفت:

-اینم سهم تو... برای تو انتخابش کردم.

یه لباس لاچوردی بود، با یه نگاه می تونستم بگم فوق العاده ست.

چرا نمی تونستم جلوی اشک هام رو بگیرم؟

-افسون گریه می کنی؟

نگاهش کردم:

-خییی ناز شدی آوا.

- یعنی گریه داره؟

دستش رو گرفتم:

- خوشبخت شو آوا.

لباس رو به دستش دادم و گفتم:

- یه چیزی یادم رفته بود... بعدا می بینمت.

نمی تونستم تحمل کنم، نداشتم چیزی بگه و سریع از اونجا رفتم و به سمت شرکت بابا حرکت کردم.

خدا روشکر سر بابا خلوت بود و کار زیادی نداشت و راحت می تونستم باهاش صحبت کنم. متوجه تمام تشویشم شد و اجازه داد خودم بگم. تمام اتفاق ها رو از همون اول که آمدم تهران تا روز قبلش رو برای بابا با فاکتور گرفتن دیدار قبلم با کاوه تو مطبش برای اولین بار بعد از سال ها و اتفاقی که تو شرکت سپهر اتفاق افتاده بود.

با تمام شدن تمام حرفام بابا از سر جاش بلند شد و عرض اتاق رو رفت و اومد و من مدام تو دلم با خودم می گفتم: بگو بابا... تو هم پیشنهاد کاوه رو بگو.

برشگت سمتم و گفت:

- یه راه هست اگه تو دوست داشته باشی.

یعنی می توست همون پیشنهاد باشه؟

- می دونم این بار شک نداری و کاوه رو دوست داری.

سرو رو تکان دادم و بابا ادامه داد:

- تنها با عقد شما ۲ نفر باعث میشه سپهردیگه بهت نزدیک نشه و باور کنه تو بهش علاقه ای نداشتی و نداری.

عقد؟ من و کاوه... همون پیشنهاد کاوه... با کمال میل دوست داشتم هرچه زودتر من زن کاوه بشم و اون همسرم.

نمی خواستم بگم فرصت برای فکر می خوام، نمی خواستم نشون بدم مخالفم چون نبودم، چون نیازی به این کارا نبود.

بابا که سکوت رو دید لبخند زد و گفت:

- موافقی؟

موافق بودم؟... آرزوم بود.

بابا خندید:

- مطمئن بودم خیلی دوسش داری.

سرم رو انداختم پایین. همون لحظه گوشی اتاق بابا زنگ خورد، از طرز صحبتش فهمیدم پدر کاوه ست، اونم پیشنهاد داد تا قبل از سفر کاوه به مالزی عقد کنیم که همراه اونا برم. بابا هم اعلام کرد مخالفتی نداره.

خوشحال از شرکت زدم بیرون و دیگه اهمیتی به هیچ چیز نداشتم نه به حرف مردم و نه حتی به غر غر های مامان که در انظارشون بودم.

می خندیدم و خنده رو از کسی پنهان نکردم، عصر به همراه کاوه و مادرش و مامان برای خرید حلقه رفتیم و اعتراضی نکردم چرا اینقدر زود و ما ۱۰ روز وقت داریم اما کاوه از من هول تر بود و مدام می گفت: دوست دارم زودتر زن من بشی. تاریخ عقد شد یه روز قبل سفر کاوه و خانوادش یعنی درست یه روز قبل از عروسی آوا و این برای من بهترین وقت بود. همون روز تمام وسایلی رو که به سپهر مربوط می شد رو جمع کردم و گوشه ی انباری گذاشتم تا به وقتش به دستش بدم اما تنها چیزی که پیدا نکردم گردنبند نگین صورتی بود، انگار که همیشه قرار بود گمشده باشه.

چشم هام رو بستم، این ۱۰ روز برام خیلی سریع و حتی خیلی کند گذشت، زمانی که کنار کاوه بودم سریع می گذشت و زمانی که تنها بودم کند.

روی صندلی آرایشگاه نشستم و چشم هام رو بستم اجازه دادم کارشون رو بکنند. به قلبم اجازه دادم محکم و تند بزنه تا بفهمم چقدر برای رسیدن به این وصال خوشحالم و ثانیه شماری میکنم.

تو این مدت نداشتی کسی چیزی بفهمه نه آوا، نه بقیه دوستانم و نه حتی سپهر.

صدای زن آرایشگر رو شنیدم که گفت:

-چه ناز شدی عروس.

به خودم تو آینه نگاه کردم و با خودم گفتم: من کنار کاوه زیبا میشم.

زنگ گوشیم بلند شد، کاوه بود:

-تمام شد افسونم؟

خندیدم:

-تمام.

اول کار من تمام شده بود و بقیه مونده بودن و خداروشکر که کسی نمی تونست باهامون بیاد و من می تونستم تو این دقایق با کاوه تنها باشم.

از پله ها رفتم پایین و با استقبال کاوه سوار ماشین شدم . اول رفتیم عکاسی وقتی کارمون تمام شد به ساعت تو ماشین نگاه کردم و گفتم:

-هنوز یه ساعت وقت داریم.

-چقدر این دقایق سخته.

خندیدم و گفتم:

-بریم یه جای خلوت می خوام یه چیزایی رو بهت بگم.

مخالفتی نکرد و ماشین رو حرکت داد.با هم به یه پارک تقریبا خلوت رفتیم و در حالی که به سمت نیمکت می رفتیم گفتم:

-با این آرایش و ومانتو سفید داد می زنم امروز عقده نه؟

نگاهم کرد و گفت:

-خصوصا کت دامادی من.

خندیدم و روی نیمکت نشستیم.

برگه هایی که از پوشه م برداشته بودم رو از توی کیفم درآوردم و سمت کاوه گرفتم و گفتم:

-بفرما.

برگه های آزمایش رو ازم گرفت و بعد از چند دقیقه گفت:

-می دونستم.

جواب تمام آزمایش ها بعد از رفتنم به استرالیا منفی بود و من می دونستم و خدای من من که چرا؟و حالا کاوه هم درک می کردم.

شروع کردم به گفتن:

-۵ سال پیش که سپهر رو دیدم یه جورایی برام جذاب بود،من تازه ۱۹ سالم بود و اون پسری بود که برای هر دختری آرزو میشد.برای من آرزو نبود ولی دلم می خواست خواهانم باشه که شد.وقتی به خواستگاریم اومد با اینکه می دونستم مال من نیست بعد ۳ بار بله رو گفتم اما همیشه یه موضوع اذیتم می کرد.می دونستم من و سپهر مال هم نیستیم،می دونستم و فقط یه تلنگر نیاز داشت.وقتی بهم گفتم بیمارم و نیاز به جراحی دارم اون تلنگر زده شد و تصمیم گرفتم خودخواهیم رو کنار بزارم و پیش بزنم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-می دونستم سپهر باور نمی کنه...همون جور که الانم باور نمی کنه،من سپهر رو انتخاب کردم چون می دونستم خیلی دوسم داره،اونقدر که هر چیزی رو برام بی چون و چرا آماده می کنه و نه نمیگه.می دونستم کنارش از هر نظر شاهانه زندگی می کنه،نه از نظر مادیات بلکه از همه نظر.اما یه چیز بینمون کم بود...یه چیز که از همون اول می دونستم و خودخواهیم اجازه نمی داد بهش فکر کنم.

به کاوه نگاه کردم و گفتم:

-من می خواستم خوشبخت بشم و می دونستم کنار سپهر خوشبخت نمی شم چون هر چقدر اون من رو دوست داشت من دوسش نداشتم.چون هرچقدر اون خواهانم بود من خواهانش نبودم.این موضوع رو می دونستم اما وقتی بهش ایمان پیدا کردم که می دونستم شخص دیگه ممکنه سپهر رو دوست داشته باشه و اونا کنار هم بتونند خوشبخت بشند.

نفسی تاز کردم:

-آخرین امتحان ترم رو داده بودیم.همه تو کلاس جمع شده بودند و از هم خدافظی می کردند،می خواستم برم پیششون،به سمت کلاس رفتم،صدای خنده ی دخترا تا چند تا کلاس اون ورترم می رفت.خواستم برم داخل کلاس اما نمیدونم چرا دلم خواست از لای در صداسشون رو بشنوم.زیبا یکی از هم کلاسیام داشت می گفت:

-وای بچه ها این ترم هم تمام شد،امیدوار که بتونم تا آخرش بمونم.

آوا کنارش نشست بود گفت:

-مگه قراره نباشی؟

با خنده گفت:

-چرا ولی می خوام شوهر کنم...امیدوارم بتونم با شوهر داری به درسامم برسم.

آوا گفت:

-هم درس بخون هم شوهر داری کن.

زیبا روی شونه ی آوا زد و گفت:

-چشم خانم با تجربه،حالا خودت بگو از اون پسره که گفتی چه خبر؟

آوا با اعتراض گفت:

-وا زیبا من فقط گفتم به نظر خوب میاد.

زیبا ول کن نبود و گفت:

-خیلی خوب همون پسر خوب،اسمش چی بود؟

آوا خندید:

-مثل اینکه امروز کلید کردین روی من، ول کن تروخدا.

زیبا خندان گفت:

-باشه اسمش رو نگو، ما می گیم می پرسیم تو جواب بده.

آوا که انگار بی میل نبود حرفی نزد و زیبا ادامه داد:

-بچه مسلمونه؟

آوا زد روی بازوی زیبا و گفت:

-لوس بازی درنیاار...همون قدرکه من و تومسلمونیم اونم هست.

زیبا خندید:

-سرش کچله یا مو داره؟

آوا هم خندید:

-کسی مثل تو پیشش نبوده برای همین مو به سرش هست.

زیبا کمی فکر کرد و گفت:

-خوب چه رنگیه؟

-آوا جواب داد:

-قهوه ای.

زیبا ادامه داد:

-ساده می پوشه یا مثل این تازه به دوران رسیده هاست؟

آوا که از خنده ریشه می رفت جواب داد:

-مرتب و تمیز...نه جلف نه ساده، خوش تیپ.

زیبا یک مرتبه گفت:

-اسمش؟

آوا بلند شد و گفت:

-جر نزن دیگه.

تمام این ها رو از لای در شنیدم. نمی دونم چرا نتونستم برم داخل، تمام نشونه هایی که آوا داده بود درست مثل اینکه انگار سپهر رو گفته بود، اسم طرف رو نیاورده بود اما من مطمئن بودم سپهره. اهمیتی ندادم و تا اینکه سپهر به خواستگاریم اومد. به خودم می گفتم من عاشق سپهر نیستم اما ممکنه آوا باشه اما همیتی ندادم. من خودخواه شده بودم چون از علاقه ی سپهر به خودم مطمئن بودم. می دونستم تمام حرف های آوا، احساس من، خودخواهی من یه نشونه ست، نشونه بود برای اینکه خدا بگه من و سپهر مال هم نیستیم، من و سپهر خارج از دایره ای هستیم که خدا تعیین کرده، شاید بهم برسیم اما خوشبخت نمی شیم.

نفس عمیقی کشیدم:

-نیاز به یه تلنگر داشتم تا بهم ثابت بشه باید ترکش کنم... بیماریم شد یه نشونه و تلنگر. رفتم مشهد، با آقا امام رضا عهد بستم اگه سپهر مال من نباشه و ترکش کنم بیماریم از بین بره واز بین رفت و بهم ثابت شد.

به کاوه، به تمام تک تک زوایای صورتش نگاه کردم و گفتم:

-یه چیزی اون روزا کم بود چیزی که نمی تونستم به اون بگم اما با وجود تو با دیدن تو می تونم بگم و بهش مطمئنم.

لخند زدم و گفتم:

-با تو من خوشبختم کاوه... چون مطمئنم دوست دارم.

نگاهم کرد و اونم گفت:

-افسونم... با تمام وجودم دوست دارم.

تا کاوه خواست ساعت رو نگاه کنه گوشیش زنگ خورد، در حالی که به صفحه نگاه میکرد گفت:

-کتایونه... دیر کردیم، فکر کنم فکر کردند فرار کردیم.

با کاوه در حالی که خندان گوشی رو جواب می داد به طرف ماشین رفتیم، سوار شدیم و به سمت دفتر ازدواج رفتیم.

ماشین که از حرکت ایستاد در حالی که موضوعی رو به یاد آورده بودم گفتم:

-دیدی?... من هنوز دلیل اصلی ترک نامزد سابقم رو بهت نگفتم.

کاوه دستم رو گرفت و گفت:

-دلیلت رو می دونم.

خیلی خوب بود که منومی فهمید:

-خوشبختی چیزی نیست جز آرامش و تو این آرامش رو در کنار هر گونه خوشبختی نداشتی.

لبخند زدم، به هدیه ای که خدا بهم داده بود. به وجودی که خدا بهم اجازه داده بود کنارش خوشبخت باشم و به آرامش برسم.

با هم از دفتر ازدواج بالا رفتیم، روی صندلی رو به روی سفره ی عقد نشستیم. عاقد شروع کرد به نوشتن، قرآن رو برداشتم و دلم می خواست راز و نیاز کنم.

دلم می خواست تو اون دقایق آوا هم کنارم می بود، انگار که کاوه هم حس کرده باشه گوشیش رو به دستم داد و گفت:
- می دونم چی می خوام... مخالفتی ندارم.

لبخند زدم و شماره ی آوا رو گرفتم. تا گوشی رو برداشت گفتم:
- سلام آوا منم افسون.

در حالی که می دونم خیلی تعجب کرده بود گفت:
- تویی؟ این شماره ی جدیدته؟

نذاشتم دیگه چیزی بگه و سریع گفتم:

- تا چند دقیقه ی دیگه یه ماشین میاد دم درخونه تون، بدون اینکه سوالی بپرسی فقط بیا.
- اما اچه...

نمی خواستم بپرسه:

- تو بیا... پیشمون نمیشی.

می دونستم باز میخواد بپرسه و می دونستم سوال های زیادی مغزش رو پر کرده اما گوشی رو با یه خدافظی قطع کردو منتظر اومدنش شدم.

اومد، درست سر وقت. از همون موقع که تو چهارچوب در دیدمش می تونستم کل تعجبش رو بخونم. با تعجب به من، کاوه و سفره ی عقد نگاه کرد، کنارم اومد و گفت:

- این جا چه خبره؟

به کاوه نگاه کردم و روبه آوا جواب دادم:

- من دارم ازدواج می کنم.

لحنش کمی عصبی بود:

- شوخیت گرفته؟ چرا اینقدر با عجله؟ چرا هیچی به من نگفتی؟

همه متوجه گفت و گوی من و آوا شده بودند. عاقد کارش تمام شده بود و می خواست شروع کنه که آوا گفت:

-ببخشید آقا یه چند لحظه به من وقت بدید.

به من نگاه کرد و گفت:

-باید باهات حرف بزnm.

اجازه ی مخافتی بهم نداد، دستم رو کشید و با هم بیرون دفتر خونه رفتیم.

تا رسیدیم بیرون گفتم:

-آوا بس کن داری مراسم رو بهم میزنی.

خشمگین نگاهم کرد و گفت:

-تو تمامش کن، داری چی کار می کنی؟

کلافه بود:

-باید چیزی رو بهت بگم.

خواستم برم که گفت:

-تا نگم بهت اجازه نمی دم ازدواج کنی.

نمی دونستم چرا اون باید آنقدر از این ازدواج ناراحت بشه.

-من با سپهر ازدواج نمی کنم.

ابروهام بالا رفت:

-منظورت چیه؟ نکنه اون...

دستاش رو بالا آورد:

-نه... برای همینه که می گم باید برات توضیح بدم.

دیگه هیچی برام اهمیت نداشت فقط می خواستم هر چه زودتر به کاوه برسیم. چیزی نگفتم، رفتم سمت در که صداش

اومد:

-می دونم چرا ۴ سال پیش سپهر رو ترک کردی.

برگشتم سمتش و گفت:

-من تو رو به اشتباه انداختم.

-سردر نمی یارم.

پوفی کرد و گفت:

-روز آخر امتحان وقتی همه تو کلاس جمع بودیم دیدمت از لای در حرفامون رو شنیدی...اما من درمورد سپهر نمی گفتم.

-پس در مورد کی می گفتی؟

مکشی کرد و گفت:

-شایان.

نمی فهمیدم:

-شایان؟

دستم رو گرفت:

-آره شایان،برادر سپهر...اونای خیلی شبیه به هم هستند.وقتی گفتم سپهر رو جایی دیدم در اصل اون شایان بوده نه سپهر.شایان رو تو شمال دیده بودم،وقتی تصادف کردم.اون روز تو کلاس من از شایان گفتم نه سپهر.

آهی کشید و گفت:

-تمام این مدت می دونستم و به سپهر گفتم اما اون می خواست ببینه چقدر براش ارزش قائل هستی،ببینه چقدر دوشش داری.وقتی هم که برگشتی باز سپهر نداشت بهت بگم و خواست با گفتن اینکه من نامزدشم تو رو به اشتباه اندازه تا ببینه چقدر بهش اهمیت میدی.

آوا به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

-نامزدم...شایان.

به پشت سرم نگاه کردم،خیلی به سپهر شباهت داشت اما می شد تفاوت هاشون رو هم دید.

به سمت آوا برگشتم و گفتم:

-خوشبخت باشی آوا جون...منم الان با رسیدن به کاو خوشبختم.

تا خواستم برم دستم رو گرفت:

-منظورت چیه؟

لبخند زدم:

- ازدواج و عشق فقط این نیست که به یکی بگی دوست دارم، یا بشنوی دوست دارم... ازدواج عشق دو طرفست... احساس دو طرفه ست... آرامشه.

- اما سپهر دوست داره.

دستاش رو محکم گرفتم:

- این کافی نیست... من دوستش ندارم، عشق اونم مثل من خودخواهیه. اگر علاقه و عشق سپهر هم خودخواهی نبود تو این ۴ سال نشون می داد نه اینکه حسادت من رو تحریک کنه. آوا آخر هر خودخواهی تنفره. تنفر زندگی رو به جهنم تبدیل می کنه.

دیگه چیزی نگفت، به سمت در رفتم و کاوه رو دیدم. لبخند به روم زد و با هم بالا رفتیم و سر جهامون نشستیم.

زیبا و فوق العاده بود نشستن کنار کسی که با تمام وجودت احساس می کردی در کنارش آرومی.

قبل از اینکه عاقد شروع کنه طنین صدای آوا رو کنار گوشم شنیدم:

- خوشبخت بشی دوستم.

نگاهش کردم، به روم لبخند زدم. می دونستم می دونه کاوه رو دوست دارم و گرنه باهاش ازدواج نمی کردم. عاقد شروع کرد به خوندن:

- دوشیزه محترمه، خانم افسون ماندگار...

تو دلم غوغا بود، برای وصال، رسیدن، عشق، همه چیز...

تا عاقد حرفاش تمام شد تا قبل از اینکه کسی بگه عروس رفته گل بچیه و این چیزها، تا قبل از این که منتظر زیر لفظی باشم گفتم:

- با اجازه ی تمام بزرگتر ها... بله.

اون زمان بود که درک کردم معنای از ته دل خوشحال بودن و گریه خوشحالی رو. گریستم نه برای درد، نه برای درماندگی برای شکر خدایی که می دونم اگر گفت نه برای این بود که می خواست بهترین نصیبم بشه نه بهتر.

چقدر خوب است که همیشه

در زندگیتان کسی را داشته باشید

که حتی در نبودنش هم

باعث لبخندتان شود... "آناگوالدا"

"پایان"

بهار ۱۳۹۳
